



کتابخانه ی مجازی نودهشتتیا

www.98ia.com

کلبه ی عشق

کاربر انجمن ...darya

نگاه آیش به آسمون بود امروز هوارو عشقه ای ول به این هوا برای دانشگاه... یکی اسمش را صدا می زد بی اراده به عقب برگشت آخ سرم دیگر همه سیاهی بود یکبار دیگر چشمانش را باز کرد ماشین حرکت می کرد با خستگی زیاد چشمانش را بار دیگر بست باز کن شیرین وقت خواب نیست دیونه صدای گنگی را می شنید

تو از این کاری که می خوای بکنی مطمئا هستی ارشیا-

ایندفعه صدایی که شنیدم مثل لالایی بود واسم چه صدای قشنگ و مردونه ای داشت الهی کاش حال داشتم می دیدمش چه شکلیه ای کوفتت شه اینقدر محکم زدی

ارشیا:من باید بابای اینو باید کل خاندان بهادوری رو به زانو در بیارم چه بهتر که دختر عزیز دوردونه اش باشه

تو غلت کردی مردیکه خر تو دخترش رو نمی تونی به زانو در بیاری چه برسه به بابا یا خاندان بهادوری
مرد راننده که هنوز اسمشو نمی دونم به عقب برگشت انگار متوجه شد که دارم بهوش می یام بهوش می یام چیه فکر کنم بهوش اومدم ولی سرم خیلی درد می کنه

راننده:فکر کنم داره بیدار می شه

دیدم ماشین ایستاد آخ سرم چرا اینقدر درد می کنه تنها چیزی که دیگه یادم بود اون چشمان سیاه بود که پر از نفرت با درد بود و داشت با حالت عجیبی نگام می کرد ولی من با چشمان او آرام شدم دیگه چشمام بسته شد ارشیا نگاهی به دختر کرد و او را بر روی تخت نهاد محسن دوستش که بالا سرش بود نگاهی به دختر کرد

محسن:ولی عجب تکه ای هستا آدم دوست داره بخوردتش

ارشیا بدون توجه به طرف شومینه رفت و چند تیکه چوب را در آن ریخت

با خستگی از خواب بیدار شد آخ چقدر این بالشته سفته تا اونجا که من... آخ سرم تازه متوجه شد که کجاست نگاهی به دوربرش کرد چه رمانتیکه اینجا یادم باشه شبنم رو بیارم که اینقدر رمانای عشقولانه می خونه ولی واقعا اینجا خیلی رمانتیکه کلبه ی چوبی آخه دیونه کلبه ها همه چوبین برای خودم خنده ای کردم یک میز غذا خوری چهار نفره که دوتا شمع روش بود که شمع ها روشن بود یک آشپزخانه اوپن دوربر اتاق پر بود از شمع نکنه کار وحیده شیرین نامزاد پر از افاده ات اینقدر رومانتیک بود و نمی دونستی خاک توی سرش خوب چرا اینقدر محکم زد تو سرم یاد اون صدای مردونه افتاد ولی صدا به اون خوشگلی مال وحید نبود عمرا اگه باشه یاد حرفهای آنها چرا بابارو می خواستن از پا در بیارن بی خیال دید زدن به فکر رفتم بدجور اون صدا توی مخم راه می رفت

من شیرین بهادوری دختر کوچیک خاندان بهادوری اگه می بینین خاندان گفتم چون آره دیگه ما کلا خاندان شروع می شیم من دختر کوچیک بهروز بهادوری بودم یک برادر بزرگ تر از خودم دارم شروین که اونو بابا بزرگم رییس بزرگ بهادوری از خانواده انداختش بیرون دلیله شو هیچ وقت نفهمیدم هیچ وقتم بهم نگفتن چون دیگه نباید حرفی از شروین توی این خانواده زده می شد مامان هنوز که هنوزه خیلی غصه می خوره تنها پسرش بوده عزیزش بعضی موقع ها که می شینه می ره توی فکر که شروین کجاست حالش چطوره منم دوست دارم داداشی بالا سرم باشه بهش تکیه کنم بابام هم سر حرف بابا بزرگه سال دوم ادبیاتم اون روزم داشتم می رفتم دانشگاه که حالا اینجام می دونم مامانم جونم دق کرده در با صدای محکمی باز شد یک پسری اومد تو قد بلندی داشت خوشگل بود ولی به دلم ننشست با اون چشمای هیزش

محسن: به به می بینم بیدار شدین

نزدیک اومد نگاهی به چشام کرد لبخندی زد اهان پس این از همون لبخنداش بود که دل هر دختری می برد می لرزید حتما دخترای بی ذوق

شیرین: من اینجا چکار می کنم

دستش رو جلو آورد و بر روی گونه ای او کشید من هم حساس بلند شدم زدم همونجایی که درد طاقت فرسا برای هر پسری می بود خنده ام گرفته بود حالا اگه شبنم بود با ادبیاتی حرف زدنم می زد تو سرم صورتش سرخ شده بود با دیدن در باز پا به فرار گذاشتم هنوز از پله های کلبه پایین نرسیده بود که یکی منو طرف خودش کشید افتادم توی بغلش نفس زنان نگاهم رو به نگاهش دوختم همون چشمان سیاه شب پر از نفرت و درد بازومو محکم فشرد اولین بار شیرین حرفی برای زدن نداشت احساس گرمی روی صورتم احساس کردم فکر کنم فکم شکست روی زمین افتاده بودم چی شده بود

ارشیا: محسن این دختره بیرون چیکار می کنه

برگشتم نگاهش کردم پس اون صدا مال این بود نگاهش کن تورو خدا خیلی هم خوشگل و خوشتیبه از این محسن که خیلی سر تره با او شونه های پهنش آخ آخ نگاه دارم چی می گم شیرین خاک تو سرت

شیرین: دستت بشکنه چطور تونستی منو بزنی

ارشیا اخماهایش درهم رفت بهم نزدیک شد باید اعتراف کنم من از این غول ترسیده بودم نفس هاش به صورتم می خورد ای خدا چرا من زبونم باز می شه بی موقع چشمو بستم

ارشیا: می خوای یکبار دیگه بزنی تا بدونی چطور تونستم بزنی

صدای محسن اونو به عقب برگردوند

محسن: حالتو می گیرم دختره ی دیونه

ارشیا: مگه چیکار کرده

از روی زمین بلند شدم ایستادم پشتمو تمیز کردم با بی قیدی شونه مو بالا انداختم حقش بود

شیرین: می خواست بهم دست بزنی منم یک درسی بهش دادم تا دوباره از این غلتا نکنه

محسن از پله ها به سرعت پایین اومد که ارشیا جلوشو گرفت اخماهایش محسن رو هم ترسوند

ارشیا: من فقط ازت خواستم هیزومارو بزاری تو و برگردی

محسن به من افتاده بود با عصبانیت نگاهش رو دوخت به من که لبخندی به روی لبم بود ارشیا چیزی نگفت و به طرف من برگشت بازومو گرفت و منو به داخل کلبه برد و نشوندم روی صندلی و خودش روبه روم نشست محسن هم به داخل اومد و به طرف شومینه رفت نور شمع به چشمان ارشیا می خورد و چشمانش را که مانند ستاره ای توی آسمون می درخشید کرده بود صدای ارشیا منو به خودم آورد

ارشیا: تو می دونی واسه ی چی اینجایی

سرمو تکون دادم: اگه بگین ممنونتون می شم

ارشیا اخمی کرد: پس گوش کن ما تورو ربودیم

سرمو با تأسف تکون دادم چه خره ها: آخی راست می گی حتما اگه نمی گفتی منم فکرم می کردم با دوتا پسر اومدم ددر تفریح کنیم

محسن خنده ای کرد با دیدن اخم ارشیا از پنجره به بیرون نگاه کرد

ارشیا: انگار یکی دیگه از اون سیلی ها می خوای

دستی به روی گونه ام کشیدم یعنی واقعا چطور دلش اومد بزنه توی گوشم خیلی دردم گرفت یادمه هر وقت بچه بودیم زخمی می شدم شروین می اومد بالا سرم با من گریه می کرد با دستمو می بوسید دلم برای ... داداشم تنگ شده حالا اگه اون بود من اینجا نبودم ای بگم اقا جون

ارشیا: تو تا هر وقت که خانواده ات به خواسته های ما گوش نکردن یا انجام ندادن مهمونه ما می مونی

نگاهمو به چشماش دوختم: با ربودن من چیزی گیرت نمی یاد

ارشیا با همون اخم و جدیت نگاهش رو عمیقتر کرد و زول زد به صورتم

ارشیا: هه فکر کردی می خوای ثابت کنم تو توی خانواده ی بهادوری چقدر عزیزی

سرمو با حالت بامزه ای کج کردم:توی عزیزی شکی نیست ولی تو خاندان بهادوری رو نمی شناسی آدمای
خسیس زیاده

محسن با چشمای هیزش نگاهم کرد ارشیا دستی توی موهاش کشید دختره ی خل تورو خدا بین چطور
سرشو کج کرده داره منو نگاه می کنه ای خدا من باید با این بچه سیر کنم انگار نه انگار که دزدیدیمش
ارشیا:محسن اون تلفن رو بیار

محسن با عجله تلفن رو آورد ارشیا تلفن رو به من داد

ارشیا:زنگ بزن تا بفهمی من چی می گم

همون طور که چشمم به ارشیا بود زنگ رو زدم همون موقع صدای مامان توی گوشی پیچید الهی شیرین
دورت بگررده ولی اشکات رو نبینه بین صداشو

شیرین:مامان سایه گریه نکن عزیزم

متوجه نگاه ارشیا شدم که تغییر کرد ولی باز شد همون ادم پر از نفرت

مامان سایه:شیرین شیرینم مامان کجایی

گوشی رو ازش گرفتن صدای بابا توی گوشی پیچید مثل همیشه جدی

بابا بهروز:شیرین بابا می دونی کجایی دور برتو درست نگاه کن اون آدم کین

...شیرین:بابا من

ارشیا گوشی رو گرفت و قطع کرد

ارشیا:تا همینجا بسه دیگه باید فهمیده باشی

نگاهی به دور بر خودم کردم:ولی این چیزی رو ثابت نمی کنه که حرفات درست باشه

ارشیا یقه ی منو گرفت و بلندم کرد: نذار بلایی سرت بیارم بذار همون مهمون بمونی یعنی مثل زندونیا می
کنمت

واقعا ترسیده بود ارشیا قدش بلند بود منم روی انگشته پام ایستاده بودم محسن اومد ارشیارو آروم کرد و
اونو روی صندلی نشوند

ارشیا: نه من دستاتو می بندم نه کاری باهات دارم اگه هم بخوای فرار کنی تا هفتاد کیلو متر هم نمی تونی
جاده رو پیدا کنی پس به خودت زحمت فرار نده چون حوصله ندارم

نگاهش کردم: پس اگه قراره باهم باشیم باید مثل دوست رفتار کنیم دیگه

محسن خندید ارشیا سرش رو تکون داد

ارشیا: دختر مگه من دارم بهت نمی گم که دزدیدمت

شیرین شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت ای بابا گفتم دوست نگفتم که می گیرمت

شیرین: که چی خوب حالا که گیریم منو دزدیدی من نباید بدونم کی هستین

محسن دوباره همون خنده ی کریه شو کرد و جلو اومد دستشو دراز کرد: من محسنم

شیرین نگاهی به دست او که دراز شده بود کرد چشمانش به نگاه ارشیا افتاد

شیرین: واقعا اگه نمی گفتمی هم من می دونستم محسنی

محسن که فهمیده بود ضایع شده با خنده دستشو توی موهاش کرد

ارشیا: لازم به آشنایی من هم نیست

لبخندی زدم: اونکه بله.. منم که لازم نیست خودمو معرفی کنم منو می شناسین

بابا بهروز از اینور به اونور می رفت پدرش بر روی صندلیش بی هیچ احساسی نشسته بود ولی باید اعتراف

می کرد که دلش برای نوه ی شیطونش تنگ شده بود با بودن او این خانه بهادوری اینقدر ساکت نبود

بابا بهروز: آقا جون باید چکار کنم

آقا جون: برو خونه استراحت کن

بابا بهروز با عصبانیت از خانه ی پدرش بیرون آمد و به طرف خانه ی خود که یک طرف دیگر باغ بود رفت صدای گریه های همسرش را می شنید این بار دوم بود که همسرش را اینطور می دید مامان سایه با دیدن بابا بهروز به او نزدیک شد

مامان سایه: بهروز شیرین شیرینم

بهروز سرش را به زیر انداخت: آقا جون گفت استراحت کنین

مامان سایه ساکت شد و نگاه ناباورانه اش را به بابا بهروز دوخت و فریادی کشید

مامان سایه: چی استراحت کنیم به اون خدایی که می پرستم بهروز دختر من سالم توی این خونه برنگشت فراموش کن کسی به اسم سایه می شناختی فهمیدی اول پسرم حالا دخترم نکن بهروز با من این کارو نکن نذار با بودن کنارت پشیمون بشم

همسرش را در آغوش گرفت چیکار باید می کرد زندگی شان که دست خود او نبود

صدای فریاد محسن ارشیا را از جا پراند دوباره این دختره چه اتیشی سوزونده

محسن: دختره ی دیونه آخه این چه کاری بود که کردی

شیرین: خاک تو سرت محسن مگه من نگفتم حق نداری به این پرنده بزنی

محسن: پرنده نه و کلاغ

شیرین: پرنده هست یا نه

محسن جیغی کشید که خنده ام گرفت: دیونه دیونه

با صدای ارشیا هردو ساکت شدن

ارشیا: اینجا چه خبره

شیرین به پشت محسن رفت و به کلاغ نگاه کرد و جلوی ارشیا برد

شیرین: بین تورو خدا چیکارش کرده نمی تونه تکون بخوره

ارشیا نگاهی به چهره ی معصوم او کرد: اون مرده

شیرین جیغی کشید و کلاغ رو به زمین انداخت محسن خنده ای کرد

محسن: بهتر بابا نمی زاشت که بخوایم هی صداس در می اومد

اخمی کردم و نگاهم رو به کلاغ ثابت کردم: وقتی پسری به شومی تو اینجا باشه همینه دیگه هی دورغ می

گفتی این کلاغه صداس در می اومد والله هی می گفت من یک روز با این دختره اینجا رفتم داد کلاغ بالا

می رفت آخه دوروغم اینقدر شاخ دار که صدای حیون زبون بسته رو هم در آورده بود

ارشیا خنده اش را خورد و کلاغ را از روی زمین برداشت به دست محسن داد که می خندید

ارشیا: این کلاغ رو تمیز کن تا شام بخوریم

جیغی کشیدم: چیبیی نمی خواد گناه داره

محسن: چه شامی بشه امشب

شیرین اخمی کرد و به طرف کلبه به را افتاد اه اه چطور دلشون می گیره اون بی چاره رو بخورین لبخند

شیطانی بر روی لبش ظاهر شد ای جوووون منم می دونم چه شکلی براتون این شامو براتون خوشمزه کنم

خنده ی ریزی کرد و داخل شد محسن با صدای بلندی اهنگ می خوند و کلاغ را تمیز می کرد محسن که

بلند شد شیرین به کلاغ نگاهی کرد اخییی محسن بمیره واست باشه نمی زارم تو واسشون غذا شی آب و

نمکی را که درست کرده بود را جلوی خود نهاد و کلاغ را با آن حمام داد جلوی بینی اش را گرفته بود چرا

اینجا اینقدر بوی گند می ده خاک توی سرت محسن مگه دست شوی نداریم اه اه نگاه اینجارو به گند

کشیده خنده ی شادی کرد و کلاغ را بر سر جای اول نهاد با نزدیک شدن صدای آواز محسن از جایش بلند

شد و با عجله به داخل برگشت این ارشیا کجا بود اخی بچم نگاه چه مظلومانه کنار آتیش نشسته بود سبب زمینی برداشتم به کنار آتیش رفتم که او جغد هم اومد ارشیا نگاهی به من کرد نگاهی به دستام نکنه فهمیده

محسن: مطمئن هستی که نمی خوری

شیرین: شما سیر شو کاری به من نداشته باش

بخور بخور تا جون بگیری آقا محسن ارشیا نگاهش را به آتیش دوخته بود از روزی که اینجا اومده بودم سه روز می گذشت بچه ام ارشیا کم حرف بود حرف که چی هیچی نمی گفت حتی یک لبخند هم نمی زد اما برعکس این جغد با اون نگاه هیزش باید بگم که ارشیا خیلی سرتراز اینه چهار شونه قد بلند موهای براق مشکی لخت که هر پنج دقیقه ای یک بار دست می کرد و می برد بالا ولی بازم می ریخت توی صورتش پوست سفیدی داشت نمی دونم این چرا همه اش مشکی می پوشید خیلی هم خوش تیپ بود الهی محسن دورت بگرده صدای آروم محسن رو کنار گوشم شنیدم

محسن: دید زدنتموم شد یک زره به ما هم از این نگاه ها کن

سرمو به طرفش برگردوندم و ازش فاصله گرفتم نه خیلی ازت خوشم می یاد نگاهت کنم

شیرین: تا عوقم بگیره اه اه برو کنار اینقدر نجسپ کنه

محسن با همون آرومی: می خوامی به جای من ارشیا اینجا بشینه

شیرین: از تو که بهتره محسن برو کنار یعنی داد می زنم هااا خوشم نمی یاد اینطور می چسپی

محسن خنده ای کرد و بلند شد می دونستم یکبار دیگه می یاد کنارم می شینه از این بشر شکی نیست بلند شدم به کنار ارشیا رفتم ارشیا اخی کرد و نگاهش رو به آتیش دوخت اه اه منم نه خیلی ازت خوشم می یاد

غول اخمو

ارشیا: چرا اینجا نشستی

شونه مو بالا انداختم این هم عاده ما داریم: خوشم نمی یاد این جغد اینقدر کنارم بشینه خیلی می چسپه

همنطور که نگاهش به آتیش بود گفت: منم خوشم نمی یاد تو کنارم نشستی به من بچسپی

شیرین: دلتم بخواد به من ربطی نداره منم بهت نچسپیدم

اخمشو که دیدم ترسیدم صدای خنده ی محسن اومد

محسن: به به آماده شد ارشیا بیا بخوریم

ارشیا: تو بخور من فعلا اشتها ندارم

بخور محسن بخور تا حالت جا بیاد لبخندی بهش زدم

محسن: ارشیا که نمی خوره تو هم مطمئا هستی که نمی خوای بعد نگی که گشمنه هاا

اخمی کردم و صورتمو برگردوندم اگه من حالی از تو نگیرم پسره ی پروو اگه به ارشیا بگم حالتو می گیره اونم تو خواب این ارشیا به ما محلم نمی ده سبب زمینی های منم درست شده بود دلم واسه مامان سایه ام تنگ شده بود می دونم که داره غصه می خوره الهی یعنی حالا به جای اینکه اینجا باشم نشسته بودم سربه سر ریسه قبیله (منظورم آقاجونه) می زاشتم

شیرین: ارشیا

ارشیا چشمانش را بست ای خدا این دختر چی از جون من می خواد چرا نمی ره پی کارش

شیرین: من تا کی اینجا می مونم

ارشیا: تا وقتی که خواسته ی من کامل نشه

شیرین: خواسته ی تو چیه هست

ارشیا: توی کارای من دخالت نکن

شیرین لبخند تلخی زد: کاره تو مثلا به منم ربط داره ها انگار تو خاندان بهادوری رو نمی شناسی بخصوص

پدر بزرگه منو اون هرچیش بره اما از پا در نمی یاد بابای من هم لنگه ی اون

ارشیا زهر خندی زد که داد محسن به هوا رفت محسن با چشمان به خون نشسته به شیرین نزدیک شد

محسن: می کشمت می کشمت

شیرین خنده ای کرد و از کنار ارشیا بلند شد و پا به فرار گذاشت صدای داد محسن را از پشت سرش می شنید خنده کنان داخل کلبه شد و در را بست محسن با مشت به در کوبید

محسن: تا کی تو تو اون داخل می مونی اخرش که باید بیای بیرون

شیرین همانطور که می خندید: شام چسپید بهت

محسن: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای دیونه فقط بیرون نیای حالتو می گیرم

.... شیرین: شتر در خواب

محسن: خفه خفه شوووووو

ارشیا: محسن ولش کن بیا اینجا سیب زمینی بخور

... محسن: آخه ارشیا نمی دونی این دختره

ارشیا با صدای محکمی: گفتم بیا اینارو بخور

از توی پنجره داشتیم نگاهشون می کردم آخه اینا کجاشون به ادم دزدا می خوره محسن برای خودش می خندید ارشیا هم خشک به اتیش نگاه می کرد این ارشیا اصلا می دونست خنده یعنی چی توی کلبه فقط جای خواب من بود محسن و ارشیا بیرون می خوابیدن خودمو روی تخت انداختم و به ارشیا فکر کردم اون مشکلمش با بهادوری ها چی بود چرا می خواست اونارو از پا در بیاره منم انگار اومدم تفریح

صدای فریاد ارشیا منو از جا پروند

ارشیا: اگه می خواین دختر عزیزتون رو سالم ببینین پس همین کاری که می گم انجام می دیدین

خنده ی ترسناکی کرد در با صدای محکمی باز شد از ترس خودمو گوشه ی تخت جمع کردم قیافه ارشیا خیلی ترسناک شده بود چشماش از خشم سرخ شده بود دیگه این چشمها آرامش بخش نبود با قدم های بلند به من نزدیک شد موهامو توی دستش گرفت و کشید که دادم به هوا رفت

ارشیا: شنیدین اینم دادش

یک سیلی محکمی به گوشم زد اشکم سرازیر شد دوباره موهامو کشید و فشار داد سرم درد گرفته بود جیغی کشیدم که ارشیا با بی رحمی خنده ای کرد

ارشیا: یا همون کاری که می گم می کنین یا می خواین زجر کشیدن دختر عزیزتون رو ببینین

گوشی را محکم به زمین انداخت نگاهش توی چشمم کرد

ارشیا: من شما بهادوری هارو خوب می شناسم به خاک سیاه می کشونمتون به زانو در می یارمتون از تو از خانواده ات متنفرم می فهمی متنفر

دستش شل شد شیرین را به طرفی پرت کردو به طرف در رفت

شیرین با هق هق گریه اش: آخی چی شد چی تورو ازت گرفتن تقصیر من این وسط چیه

ارشیا: زندگیمو می فهمی زندگیمو تو هم به خاطر اینکه یکی از اینایی

به بیرون رفت ودر را محکم بست سرم خیلی درد می کرد دستت بشکنه ارشیا چه دست سنگینی هم داره یعنی چیو زندگیشو ازش گرفته بودن دیگه با ارشیا قهر بودم باهاش حرف نمی زدم نه انگار خیلی با هم حرف می زدیم محسن نگاهی به صورتم کرد و نزدیک گوشم گفت

محسن: تلافی منو ارشیا در آورد

نگاهی به محسن کردم: نه خیلی تو عرضه ی کاری رو داری که می خواستی تلافی کنی

محسن: این زبونه تو کوتاه بشو نیست نه

شیرین:همنطور که تو دهننت بسته بشو نیست نه زبون من کوتاه بشو نیست

محسن خنده ای کرد که ارشیا به طرف ما برگشت منم صورتمو برگردوندم ارشیا اخمی کرد و به جلو نگاه کرد دختره ی لوس انگار واسم مهمه که قهر کرده

سه روز دیگه هم گذشت یک هفته هست که من اینجام دلم از بابا و بابا بزرگ گرفته بود من می شناسمشون اگه بابا بخواد کاری کنه بابا بزرگ نمی زاره از هر چی آدم پولدار و مغرور بود متنفر بودم حالا شبنم داشت چکار می کرد شبنم دوست صمیم بود از بچگی با هم بزرگ شدیم با هم دانشگاه رفتیم ولی اون پرستاری می خوند منم ادبیات در باز شد با دیدن محسن راست نشستم پسره ی خر نمی دونه در یعنی چی روسریمو درست کردم و نگاهش کردم اه اه اینقدر از این لبخندش بدم می اومد خیلی قشنگ لبخند می زنه انگار با او دهن کجش اومد کنارم بشینه که بلند شدم

شیرین:چیه چی می خوای اینجا چیکار می کنی

محسن:تو چرا وحشی می شی دختر می خوام حرف بزنی

اخمی کردم:بفرما گوشم با شماست

محسن بلند شد و از همون لبخندا زد ای که رو آب بخندی کوفت

محسن:من من از تو خیلی خوشم اومده یعنی چطور بگم

نه تورو خدا یک طور دیگه هم بگو این انگار نه انگار که مثلا ادم روبایی کرده ای خدا نفهمیدی کیارو دزد کنی ها بیا اینم از این محسن منم همون شخصم که مثلا دزدیده بهم پیشنهاد می ده ارشیا به داخل اومد که محسن نتونست حرفش رو کامل کنه ارشیا نگاهی به و من بعد به محسن کرد

ارشیا:برو هیزوم بیار داره بارون می یاد

بالا پایین پریدم دستامو بهم زدم:آخ جون واقعا داره بارون می یاد

با اخمی که ارشیا کرد مثل آدم ایستادم ای بابا خوب اخم می کنی چرا ارشیا به کنار شومینه رفت منم بدون اینکه بدونه به بیرون رفتم عاشق بارون بودم به دور خودم چرخیدم اشکم سرازیر شد صدای مامان سایه توی گوشم پیچید بیا داخل دختره ی دیونه سرما می خوری ها بعد مامانت غصه می خوره فکر می کرد من هنوز همون دختر بچم که با یک باد سردی سرما می خورد ارشیا نگاهی به او در زیر باران کرد

محسن: این دختر چقدر بچه است

ارشیا چیزی نگفت فقط محو تماشای او بود کاش منم مثل تو بی غم بودم می خندیدم شاد بودم

محسن: ارشیا چی شد کاری کردن

ارشیا دستانش را مشت کرد و دست از نگاه کردن به او برداشت

ارشیا: آره دست از خونه برداشتن فعلا اولاشه باید انتقاممو بگیرم

شیرین به داخل آمد و آن دو دست از حرف زدن برداشتن ارشیا نگاهی به او کرد نمی توانست بگوید او زیبا نیست چشم از او برداشت شیرین لبخندی به او زد که ارشیا اخمی کرد

ارشیا: حوصله مریضی تورو دیگه ندارم زود برو لباستو عوض کن

به طرف شومینه رفت شکلکی برایش در او ردی که یهو برگشت منم سریع به طرف حموم رفتم لباسمو عوض کنم این نکبتم می خندید ای حناق رو آب بخندی مردیکه ی چندش نه خیلی ازش خوشم می اد وقتی لباسمو عوض کردم خدایا شکر این ارشیا به فکر لباس برای من بود خنده ام گرفته بود یعنی واقعا منو دزدیدن بیرون امدم کنارش کنار شومینه نشستم نگاهی به من کرد و بعد نگاهشو بر گردوند

ارشیا: همیشه اینطوری مگه اون دفعه بهت نگفتم خوشم نمی یاد کنارم بشینی

شیرین: یادته منم گفتم دلتم بخواد به من ربطی نداره

بازومو محکم گرفت و فشار داد محسن حواسش به ما نبود از درد لبمو گاز گرفتم

ارشیا: من محسن نیستم که ساده بگذرم از دخترای زبون نفهم هم هیچ خوشم نمی یاد
 بازمو ولش کرد کوفتت شه ارشیا چقدر محکم گرفت هیچ وقت اعصاب نداره هردو از یکدیگر فاصله گرفتیم
 پروو خوشم نمی یاد نیاد به درک

ای خدا من کی از شر اینجا راحت می شم چقدر هم جنگل زیاده اینجا همینطور که ارشیا گفته تا هفتاد
 کیلومتری اینجا جاده نیست چقدر من بد بختم هرچی هست زیر سر این اقاگونه خدا می دونه با زندگی این
 پسره چکار کرده خوب چیکار به مردم داری زندگیتو بکن دیگه تا ما بدبخت نشیم اه اینقدر بدم می یاد
 همیشه از این کاراش نفرت داشتم دستی رو بر روی شونه ام احساس کرد به طرفش برگشتم اه همینو کم
 داشتم جغد بدریخت

شیرین: هان چیه چی می خوای

محسن خنده ای کرد: هان چیه بی ادب

خواست از کنارش رد شود که دستش را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد

شیری: چیکار می کنی دیونه ولم کن

محسن: شیرین واقعا خیلی دختر با حالی هستی

اونو به طرفی هل داد: اه نه خیلی ازت خوشم می یاد در ضمن من از اولش باحال بودم چشم نداشتی ببینی

محسن خنده ای کرد و او را به درخت چسپاند سرش را نزدیک صورت او آورد و نگاهش را به لبان او
 دوخت شیرین به خود لرزید این پسره چه مرگشه

محسن: می دونی لبات چقدر حوس انگیزه

خواست لباسو روی لبام بذاره که دستمو بالا بردم و خوابوندم توی گوشش هلش دادم عقب به خودم می
 لرزیدم پسره ی ابله اشکم سرازیر شد

شیرین: بیشعور

محسن با تعجب نگاهم کرد خواست نزدیک بیاد که پا به فرار گذاشتم صداشو از پشت سرم می شنیدم

محسن: یادت باشه تلافیشو سرت در می یارم

اشکم روی گونه ام سرازیر شد احمق عوضی می خواست چیکار کنه بدم می یاد از هرچی جنس مخالفه اینم یکی بود لنگه ی اون وحید همینطور گریه می کردم اشک می ریختم که به ستونی خوردم آخم به هوا رفت نگاهش کردم ارشیا بود خودش بود نمی دونم چرا با دیدنش قلبم می تپه وقتی نیست دلتنگش می شم ارشیا نگاهی به چشمان پر از اشک او کرد

ارشیا: چی شده چرا گریه می کنی

سرشو به طرفی که شیرین آمده بود برگرداند محسن را دید محسن با دیدن ارشیا رنگش پرید

محسن: هیچی هیچی حتما حیونی چیزی دیده بود

ارشیا با نگاه مشکوکی به محسن نگاه کرد و نگاهش را به چشمان اشکی او دوخت دست او را گرفت و به طرف کلبه به راه افتاد

ارشیا: از اینجا دور نشو یعنی صداتو نمی تونم بشنوم بلایی سرت بیاد دیگه نمی تونم کاری کنم

شیرین نگاه پر از تعجبش را به دست ارشیا دوخت منظورش از صداتو بشنوم چی بود

آخ دلم لک زده برای یک پیتزا اینا کی می خوان بزارن من برم حالا داره دو هفته می شه نکنه تا آخر عمر باید اینجا باشم وای من هنوز ازدواج نکردم با اسم ازدواج اخی کرد همون بهتر که نکنم برم با وحید ازدواج کنم مگه از زندگیم سیر شدم هیچ وقت توی زندگیم از وحید خوشم نیومده بود می دونستم با دخترای دیگه هست ولی حرف حرف آقا جون بود نگاه شبنم رو هنوز یادمه اونم دلش به حال من سوخته بود با صدای ارشیا به عقب برگشتم

ارشیا: بیا می خوام زنگ بزنی خانواده ات

شیرین به خود لرزید دستی بر روی گونه ی خود کشید یعنی بازم می خواست منو بزنه ارشیا که متوجه شده بود سرش را به زیر انداخت

ارشیا: کاریت ندارم فقط می خوام داد و فریاد کنی واسم

لبخندی بر روی لب شیرین ظاهر شد ای ول منم پایتم توی این کار بر خلاف اخماش خیلی مهربون بود هر سه کنار تلفن نشستن بعد از خوردن بوق بابا بهروز گوشی را برداشت

ارشیا: آقای بهادوری مگه نگفته بودم پلیس نباید بدونه

بابا بهروز صداشو بالا برد: پسر من آبرو دارم دخترمو بردی برای چی

ارشیا: پس برای همون آبروتون باید کاری کنین

ارشیا به من اشاره ای کرد منم جیغی کشیدم صدای عصبی بابارو شنیدم

بابا بهروز: کاری باهش نداشته باشین من که تا حالا هرچی گفتمی انجام دادم

ارشیا با عصبانیت دستی در موهایش کشید: نه هنوز چیزی نکردی هنوز اون چیزی نکرده باید زجر بکشی باید زجر بکشی همنطور که اون کشید می فهمی باید بدونین دوری یعنی چی منتظر تماس بعدیم باش

ارشیا نفس نفس می زد نگاهش که به نگاه نگران من افتاد چشماشو بست لیوان آبی براش ریختم

شیرین: بیا یک لیوان آب بخور آروم می شی

لیوان آب رو سر کشید و بدون حرفی از کلبه بیرون رفت اه این جغد رو نبرد که با لبخندی نگاهم می کرد

شیرین: چیه خوشگل ندیدی

خنده ی بلندی کرد و یک قدم به من نزدیک شد

محسن: به خوشگلی تو نه

اخمی کرد: حالا دیدی گم شو بیرون

محسن اخمی کرد و سرش را به زیر انداخت: تو هنوز بابت اون روز با من قهری

شیرین: خیلی رو داری من دیگه کاری به کار آدمایی مثل تو ندارم همینطور که قبلا نداشتم

محسن: قبلا مهربون بودی

شیرین: خیریت بود که به آدم کثیفی مثل تو رو دادم

محسن: تو با من راه بیا من تورو از دست ارشیا نجات می دم

اخمی کردم بهش و داد زدم: برو بیرون همین حالا

محسن نزدیک شد بازوی او را فشرد از درد لبش را گاز گرفت

محسن: تلافیشو در می یارم یادت باشه عزیزم

هلش داد به عقب اینم که همه اش می خواد تلافی کنه: تو هیچ خری نیستی حالا هم گمشو بیرون تا به

ارشیا نگفتم

محسن خنده ای کرد: ارشیا از کل شما متنفره اونم فکر کنم از خداهش باشه

از کلبه بیرون رفت با زانو نشستم چرا بدم اومد وقتی گفت از دست ارشیا نجاتت می دم چرا دیگه دوست

نداشتم از ارشیا دور بشم یعنی واقعا محسن راست می گفت ارشیا از ما متنفره ولی چرا باید از بهادوری

ها انتقام بگیره چرا می خواد همه رو به زانو در بیاره مگه با زندگی ارشیا چکار کردن

با صدای جیغ محسن خنده ی منم بلندتر شد ایول به خودم به من چه تقصیر خودش بود من گفتم بذار اول

من برم حموم پس بذار یک زره آب سرد بریزه روش سر عقل بیاد حالا خوبه حموم می کنه من که ندیدم

این بچه آبی به صورتش هم بزنه رفتم کنار ارشیا نشستم بچم خیلی مظلوم بود همه اش کنار آتیش می

نشست دیدم ارشیا از جاش بلند شد لبخندی زدم از اون لبخندا با بارون دیشب خاکا هنوز خیس بود از

روی زمین خاکای نمدار گلی رو برداشتم یکره شو ریختم جایی که همیشه ارشیا می شینه دیدم ارشیا داره می یاد سریع کار خودمو کردم و خودمو زدم به اون راه نگاهم به ارشیا بود و او رفتم اون چرا اونجا نشست داشتم به ارشیا نگاه می کردم که محسن نشست جای ارشیا دوباره دادش به هوا رفت شلوار سفیدش از پشت کتیف شده بود خنده ای کردم نمردیمو این بشر حموم کرد نگاهی به ارشیا کردم نگاهش به من بودو نیشخندی می زد حتما می گفت خر خودتی من که مثل محسن خنگ نیستم محسن خواست بهم حمله کنه منم در رفتم رفتم توی کلبه

اولین بار بود صدای خنده های ارشیارو می شنیدم نه خدایش ارشیا بود یا یکی دیگه با تکونای شدیدی از خواب بیدار شدم نگاهم افتاد به محسن که نیشش باز بود ای کوفت بچه ام داشت می خندید

شیرین:مرض این چه طرز بیدار کردنه

محسن با همون لبخندش:چه با مزه می شی وقتی از خواب بیدار می شی

اخمی کرد:می خوام نشم حالا بیرون

محسن:خیلی بی ادبی بیا ارشیا کارت داره

با شنیدن اسم ارشیا مثل فنر از جام بیرون پریدم و او وقتی بچه ام داره صدام می زنه باید بیرون باشم صدای خنده های محسن رو از پشت سرم می شنیدم به درک بخند تا روده هات درات مردیکه ی هیز ارشیا به درختی تکیه داده بود و توی فکر بود

شیرین:سلللاااام

ارشیا از جا پرید با اخمی نگاهم کرد:نمی تونی اروم باشی دختر

خنده ای کردم مثل خودش کنارش به درخت تکیه دادم

شیرین:مامان سایه ی منم همینو می گه

ارشیا نگاهش رو به آسمون دوخت:خیلی دلت براشون تنگ شده

نمی دونم توی صداس چى بود ولى قلبمو لرزوندى خدايش مهربونه من كه مى دونم

شيرين:ارشيا

ارشيا نفس حبس شده اش را بيرون داد اى خدا اين دختره مى خواد منو بكشه آخرش ديونه ام مى كنه آخه
اين چه طرز ارشيا گفته

شيرين:نمى دونم باهات چكار كردن چرا كردن ولى مى خوام تا اخرش كمكت كنم تا اونجاى كه بتونم مى
دونم از من خوشت نمى ياد ولى به قول مامان سايه هرچيزى دليلى داره

ارشيا آهى كشيد:مى خوام برم شهر چندتا وسايل بگيرم اگه چيزى لازم دارى بگو برات بگيرم

شيرين روبه رويش قرار گرفت و سرش را مانند بچه ها كج كرد

شيرين:جون من يك پيتزا براى من بگير يا مخلفاتشو بگير خودم درست مى كنم يك پيتزايى واست درست
مى كنم خفن

خودم خنديدم ارشيا همينطور نگاهم مى كرد

ارشيا:تو واقعا مى دونى من دزديدمت تو حالا اينجا زندونى هستى

خنده اى ديگر كرد:آخ آخ يادم رفتا خوب مهم نيست فكر مى كنم توى تعطيلاتم

ارشيا لبخندى زد با تعجب نگاهش كردم:تو هم مى تونى لبخند بزنى پس

ارشيا خنده اى بلندى كرد الهى چال گوشو قربون خنده ات بشم عزيزم

ارشيا:پس تو چى فكر كردى من از سنگم نمى خندم

يهو جدى شد واا اين چرا يهو برق مى گيرتش نگاهشو به من دوخت واز كنارم رد شد

شيرين:ولى مى دونى وقتى مى خندى خيلى بامزه مى شى با او چال روى گونه ات

ارشیا بدون آنکه برگردد لبخندی زد و به راه خودش ادامه داد محسن را صدا زد و سفارشات کامل را به او کرد و سوار ماشینش شد شیرین به ستون کلبه کنار پله ها تکیه داده بود و به او نگاه می کرد ارشیا نگاهش را به او دوخت انگار با چشمانشان صحبت می کردن شیرین در دل به او گفت مواظب خودش باشد و ارشیا با لبخندی به او اطمینان داد که زود به کنارش برمی گردد ماشین به حرکت در آمد و شیرین با احساس دلتنگی به داخل کلبه رفت

چه بارون تندی خدا کنه ارشیا سالم برسه چقدر جنگل وحشتناک شده بود معلوم هم نبود این محسن جغد کجا رفته بهتر خوب شد که نیست چشم داشت سنگین می شد خمیازه ای کشیدم و پریدم روی تخت بخوابم بهتره تا فکر کردن سرمو گذاشتم چشم مست خواب شده بود که نفس های گرم کسی رو روی صورتم احساس می کردم دوست نداشتم چشممو باز کنم ولی بوی الکل نفسم رو بند آورده بود چشممو به آرومی باز کردم محسن با اون لبخندش جلوم بود

محسن: بیدار شدی زیبای خفته

معلوم بود توی حالت عادی نبود خیلی ترسیده بود خواستم چیزی بگم که جلوی دهنمو گرفت اشک توی چشم جمع شده بود صدای محسن رو نزدیک گوشم شنیدم

محسن: گفتم تلافی می کنم

خدایا اشتباه کردم غلت کردم ایندفعه رو کمکم کن محسن وحشی شده بود من هم هق هق گریه ام بالا رفته بود باید کاری می کردم دستش به یک لحظه از روی دهنم دور شد از فرصت استفاده کردم دستشو گاز گرفتم و با پام اونو از روی خودم دورش کردم

شیرین: آشغال عوضی

به طرف در رفتم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که مچه پامو گرفت و با سر خوردم زمین

شیرین: کمک یکی کمکم کنه

داد می زد جیغ می کشیدم ولی داشتم کی رو گول می زدم صدای منو کسی نمی تونست بشنوه دستش رفت طرف دکمه ی شلوارم کم آورده بودم صدام از جیغایی که می کشیدم گرفته بود صداشو می شنیدم: تو هرچی داد بزنی من تحریکتر می شم پس خفه شو بذار حالمونو بکنیم قول می دم تو هم حال کنی

مج دستم وسرم خیلی درد می کرد گریه می کردم چشمامو بستم چهره ی ارشیا با اون لبخندش جلو چشم اومد بابا با اون غرورش بی اراده جیغی کشیدم ارشیا رو با تمام وجودم صدا کردم دوست داشتم باشه شیرین: ارشیا!!!!!!

در کلبه با صدای محکمی باز شد چشمامو باز کردم خودش بود همونی بود که می خواستم محسن از روم بلند شد با سرعت بلند شدم خودمو انداختم توی آغوشش با عصبانیت نفس نفس می زد خودمو بیشتر بهش فشردم من جای امنی بودم کنار ارشیا بودم بسه شیرین اشکاتو پاک کن بین اینجاست ارشیا اینجاست اون نمی زاره بلایی سرت بیاد اون حامیته دیگه اتفاقی برات نمی افته ارشیا با نگرانی منو کنار زد نگاهی به سر تا پام کرد انگار با حق هق گریه ی من فکر دیگه ای کرده بود کت خیسشو در آورد روی شونه ام انداخت با قدم های بلند به طرف محسن رفت محسن هم عقب عقب می رفت محسن: ارشیا فکر بد نکن اون خودش منو صدا زد خودش خواست پیام پیشش مشتی به صورتش خورد محسن پرت شد بر روی زمین

محسن: ارشیا چیکار می کنی بابا با این می تونی انتقامتو بگیری من کارتو داشتم آسون می کردم

ارشیا با عصبانیت: من ازت خواستم کثافت همچین کاری کنی هااان

ارشیا مشتی دیگه به محسن زد محسن هرچی می گفت مشتی به دهانش می خورد هر دو دست به یقه شده بودن ارشیا اونو از کلبه پرت کرد بیرون هیکل ارشیا از او بزرگتر بود ترسیده بودم اگه ارشیا اونو بکشه چی مجبور بودم برم جلو همنطور که گریه می کردم رفتم جلو

شیرین: ارشیا.. ارشیا ولش کن

انگار ارشیا صدای منو نمی شنید رفتم جلوتر صورت محسنو دیدم دلم به حالش سوخت بازوی ارشیا رو گرفتم که ارشیا با عصبانیت محسنو به زمین انداخت به طرف من برگشت

شیرین: تموم شد ولش کن

خودمو انداختم توی بغلش آره آغوش ارشیا برای من امن بود حلقه ی دستاش دور شونه هام محکمتر شد صدای ضربان قلبشو می شنیدم باید اعتراف کنم زیر همین بارون زیر اسمون خدا توی آغوش عشق من عاشق شده بودم عاشق مردی که از من از خانواده ی من متنفر بود ولی من عاشق شده بود عاشق همین مرد اخمو عاشق این مردی که منو دزدیده بود ارشیا اورا بین دستانش بلند کرد و او را به داخل برد اورا بر روی تخت نهاد و نگاهش را به نگاه ابی او دوخت شیرین نگاهی به او کرد از گوشه ی لبش خون می آمد ارشیا چونه ی او را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت

ارشیا: کاری کرد

شیرین سرش را پایین انداخت ارشیا عصبی دستی در موهایش کشید

ارشیا: شیرین

آره درسته رفته رفته عشق ارشیا در قلبش لونه زده بود و ساکن آنجا شده بود شیرین سرش را بالا گرفت و به چشمان شب او نگاه کرد دیگر از آن نفرت خبری نبود با صدای لرزانی

شیرین: به موقع اومدی

اه این اشکا چی بود که از چشم ما همیشه می ریخت دوباره منو توی آغوشش گرفت بلند شد و به بیرون رفت صداشو می شنیدم که به محسن می گفت

ارشیا: همین فردا از همینجا می ری تو خودت می دونی اگه کسی بدونه این دختره اینجاست یا خبری چیزی به کسی داده باشی هر جا باشی پیدات می کنم نابودت می کنم تو خودت بهتر منو می شناسی

نمی دونم چرا سرم سنگین شد دیگه همه جارو تار می دیدم دیگه صدای ارشیارو نمی شنیدم دوست داشتم
بخوابم باید می خوابیدم از سرما می لرزیدم دست گرمی رو روی خودم احساس کردم

ارشیا:نخواب نخواب دختر خوب تو باید حموم آب گرم کنی

لبخندی زدم عاشق صدایش بودم خودش منو بلند کرد به طرف حموم برد

ارشیا:به چی می خندی دختره ی دیونه گفتم نخواب...من نمی تونم از اینجا پیام داخل دیگه خودت باید
کاراتو انجام بدی

سرمو با خواب آلودگی تکون دادم

ارشیا:شیرین نخوابی هااا یعنی مجبورم پیام تو

من که از خدومه تو بیای تو خاک برسرت شیرین حالا داشتن بهت تجاوز می کردن این حرفا چیه یکی به
سر خودم زدم داخل حموم شدم وان پر بود از اب گرم لباسای خیسمو در اوردم رفتم توی وان جون تازه ای
گرفتم بعد از این که کلی جون گرفتم اومدم بیرون ارشیا روی صندلی نشسته بود و سرش رو توی دستاش
نگه داشته بود الهی بچه ام خسته است داره غصه ی منو می خوره کنارش نشستم که به خودش اومد
نگاهشو بهم دوخت ولی خیلی سریع برگردوند

ارشیا:شیر کاکاو برات درست کردم بخور من دیگه میرم بخوابم

بدون حرف دیگری بلند شد و به طرف در رفت

شیرین:ارشیا

ارشیا نفسی کشید و چشمانش را بست حالا از کاری که می کرد پشیمون بود اگه بلایی سر او می امد
هیچوقت خودش را نمی بخشید صدای لطیف او در گوشش پیچید

شیرین:ازت ممنونم

بدون حرف دیگری از کلبه خارج شد ارشیا به زیر بارون رفت نه ارشیا نزار اون اتفاق بیوفته تو همون ارشیایی همون ارشیای مغرور همون ارشیایی که همه ازش حساب می برن همون ارشیایی که قراره بهادوری هارو به زانو در بیاره نگاهی به آسمون کرد خدایا کمک کن شیرین از خواب پرید این شب صدمه ی بزرگی به او رسانده بود گریه اش شبیه به هق هق شد ارشیا با عجله به داخل آمد کنارش نشست شیرین خودش را در آغوش او انداخت

ارشیا:هیسسس چیزی نیست نمی زارم کسی بهت صدمه برسونه نمی زارم

آروم شده بودم دیگه مطمئنم بودم با بودن ارشیا صدمه ای به من نمی رسه آروم آروم توی بغلش بخواب رفتم دیگه محسنی نبود فقط آغوش گرم ارشیا بود

به فردای اون روز محسن با نگاهی پر از نفرت و کینه به من که پشت ارشیا بودم اونجارو ترک کرد دوروزی از اون روز می گذشت ارشیا هم حرف نمی زد دور آتیش نشسته بودیم ارشیا هم نگاهش به آتیش بود مثل همیشه این آتیش چی بود که اینقدر به اون نگاه می کرد دختر به این خوشگلی اینجا نشسته

شیرین:تو چرا اینقدر نگاهتو به آتیش می دوزی

ارشیا بدون آنکه نگاهش را از آتش بگیرد:چون یکی مثل خودمو دارم می بینم

شیرین:یعنی تو هم مثل آتیشی

ارشیا:آره این چوبارو می بینی دارن می سوزن منم آدمای دور خودمو اینطور می کنم

شیرین خنده ای کرد که ارشیا نگاهش را به او دوخت این دختره دیونه است

شیرین:نه اشتباه گفتمی باشه اینکه خیلی اخمویی ولی خیلی مهربونی درد کسیو نمی تونی ببینی می دونی از کجا فهمیدم از همون روز اولی که من داشتم با مادرم صحبت می کردم اون روزی که دست روی من بلند کردی عذاب و وجدان داشتی تو اون خوبیتو پشت غرورت پنهون کردی یک دردی داری یک نفرت عمیقی توی چشاته ارشیایی که من شناختم هیچیش به اتیش نمی خوره مثل شب وحشتناکه ولی خاموشی زیبایشم مثل اونه

ارشیا نگاهش را به چشمان ابی او دوخت چطور او را شناخته بود یعنی او همان بود که شیرین می گفت با
اومدن بارون هردو با عجله به طرف کلبه رفتن شیرین کنار پله ها ایستاد و به ستون آن تکیه داد ارشیا نیز
به روی پله ها نشست

شیرین: می دونی ارشیا من عاشق بارونم

ارشیا نگاه او را دنبال کرد که به قطره های باران دوخته شده بود

شیرین: مامان سایه ام می گه بارون پر از احساسه به حالت گریه می کنه شادی می یاره غمهارو می شوره
تورو به یک علم دیگه ای می بره به قول بعضیا

زیر بـ اـرـانـا— بیا قدم بزنی حرف نشنیده ای به هم بزنی

نو بگویم و نو بیندیشیم عادت کهنه را به هم بزنی

و ز بـ اـرـانـا— کمی بیاموزیم که بیاریم و حرف کم بزنی

کم بیاریم اگر، ولی همه جا عالمی را به چهره نم بزنی

سخن از عشق، خود به خود زیباست سخن عاشقانه ای به هم بزنی

قلم زندگی به دل است زندگی را بیا رقم بزنی

سالکم قطره ها در انتظار تواند زیر بـ اـرـانـا— بیا قدم بزنی

خنده ای کردم به طرف ارشیا برگشتم دیدم اون نیست سرمو برگردوندم ارشیا رو زیر بارون دیدم دستاشو
باز کرده بود و سرش به طرف آسمون بود حالت قشنگی گرفته بود انگار از خدا آرامش می خواست ارشیا
چشمانش را باز کرد مامان سایه ی تو راست گفته بود صدای او نوایی دل نشین برایش برای این دل پر از
غصه اش شیرین با لبخندی کنارش قرار گرفت و زمزمه کرد

بـ اـرـانـا— که بزند تازه آسمان می شود

عین این دل من

بی ستاره و مه آلود

آنوقت این دل بی همراه

می خواهد که بخواند

نمناک، چون نوای بـ اراانـ

می خواهد آواز در آواز بـ اراانـ بیفکند

چندان که آسمان هم نداند

این نوا از کدامین دل برآمده؟

به گاه رعد اما،

این دل من سکوت می کند

....که شهر آشوب نمی داند

ارشیا نگاهش کرد که شیرین در مشتش آب باران را جمع کرد و به صورت او پاشید خنده ی مستانه ی او

لبخندی به لب ارشیا آورد این دختر غمی نداشت دلش پاک بود محو زیبایی او شده بود بر زیر باران او این

زیبایی را از کجا آورده بود با خنده ی بلند شیرین ارشیا به خود آمد

یک حس عجیب ، یک غزل ، بـ اراانـ

غمهای بزرگ یک بغل ، بـ اراانـ

هر روز به روی ریل بی تابی ها

در گیر هزار و یک شتل ، بـ اراانـ

از کودکیش چقدر دور است اما

عاشق شدنش چه بی محل ، بـ ارانیـ

ای کوچه ی خاطرات ، من هم بازی

گرگم به هوا ، اتل متل ، بـ ارانیـ

یک ظهر صدای شیشه ی همسایه

با شیطنت حسن کچل ، بـ ارانیـ

بعد از گذر تمام آنها امروز

آلوده به ذهن مبتذل ، بـ ارانی

با خنده ی او ارشیا نیز به خنده افتاد هردو خیس از آب باران داخل کلبه شدن و خودشان را به شومینه نزدیک کردن هردو به سرتا پای یکدیگر نگاه کردن و با صدای بلند شروع به خندیدن کردن شیرین هوله ای آورد یکی برای خودش و دیگری را به طرف ارشیا دراز کرد ارشیا با لبخندی حوله را از او گرفت

شیرین:می دونی وقتی می خندی چه بامزه می شی

ارشیا اخمی کرد و صورتش را برگرداند

شیرین:اه اه همیشه ازش تعریف کرد پسره ی لوس

ارشیا خنده ای کرد که شیرین جلوی دهنش را گرفت

شیرین:تورو خدا نگو با صدای بلند داشتم می گفتم

ارشیا ایندفعه با صدای بلندی خندید که شیرین دست به سینه نشست و با اخمی صورتش را از او برگرداند

ارشیا:ولی برعکس من تو وقتی اخم می کنی خوشگلتر با نازتر می شی ولی همیشه بخند

با تعجب به ارشیا نگاه کردم این ارشیا بود که همچین حرفی زد با شب بخیر ارشیا به خودم اومدم هنوز باور نمی کرد که ارشیا از این حرفا زده باشد هنوز توی شوک بودم یعنی واقعا ارشیا بود به جای خالیش نگاه کردم گرمی نگاهشو هنوز احساس می کردم لبخندی به روی لبم اومد با احساس خوبی به رخت خواب رفتم با یاد ارشیا چشمامو بستم دوستت دارم ارشیا

بابا بهروز کنار پنجره ایستاده بود نگاهی به تاپ خالی در باغ کرد یاد دخترش دیوانه اش می کرد نمی دانست او چه کسی بود ولی هرکس که بود داشت انتقامش را از آقاجون می گرفت دستی را بر روی شانه اش احساس کرد به عقب برگشت خواهرش را کنار خود یافت
عمه بهار: بازم رفتی توی فکر داداش

بهروز غمگین نگاهش را به همسرش دوخت که ضعیف تر از همیشه شده بود

بابا بهروز: می خوام توی فکر نباشم آبجی یک نگاهی به سایه انداختی یک نگاهی به این خونه ی ساکت انداختی نمی دونم چیکار کنم دیگه نمی دونم

با صدای مامان سایه هردو به عقب برگشتن اشک مامان سایه بر روی گونه اش سرازیر شد

مامان سایه: حالا حالا بهروز اون وقت که داشتن زندگی مردمو خراب می کردین نفهمیدن اون وقت که اونا بهتون التماس می کردن نفهمیدی هرچی کردین تو و آقاجون کردین زندگیمو به اتیش کشیدین بچه هامو پاره ی تنمو شما از من دور کردین هیچ وقت هیچ وقت

با جیغ عمه بهار همه به طرف مامان سایه رفتن بهروز با دستانی لرزان همسرش را در اغوش گرفت نمی دانست چطور به بیمارستان رسانده بود

شیرین: ارشیا!!!! نکن گفتم

ارشیا با عصبانیت نگاهش کرد: من می گم با ماست خوشمزه تر می شه کباب

شیرین کبابها را از او گرفت و اخمی کرد: پرو چه عصبی هم می شه ولی من می گم با گورجه خوشمزه تر می شه

ارشیا دستانش را به سمت آسمان گرفت و با حرصی که در صدایش بود گفت

ارشیا: ای خدا توی پست ما به جز این نبود که به ما خورد (نگاهش را به شیرین برگرداند که می خندید) آره دیگه بایدم بخندی

شیرین که نمی توانست خنده اش را کنترل کند نگاهی به ارشیا کرد

شیرین: اصلا بیا یک کاری می کنیم نصف کبابا با ماست نصفش با گورجه قبوله

ارشیا فکری کرد و سرش را تکان داد که قبوله ارشیا نگاهی به او کرد که نوک بینی اش کثیف شده بود خنده ای کرد که شیرین با اخمی نگاهش کرد

شیرین: رو آب به چی می خندی تو

ارشیا اخمی کرد که شیرین خودش را جمع کرد و لبخندی زد

شیرین: ارشی جون به چی می خندیدی

ارشیا خنده اش را خورد و با همان اخم: بچه وقتی می ترسی حرف نزن ده بارم بهت گفتم ارشی نه و ارشیا

شیرین با مظلومیت سرش را تکان داد شیرین دستش را نزدیک تیکه گوشتی برد خواست ان را بردارد که ارشیا به دستش زد

ارشیا: ناخنک نزن

شیرین: میزنم

شیرین دستش را دراز کرد که ارشیا بار دیگر به دستش زد

ارشیا: می گم نزن

شیرین: تورو خدا نگاه داره نگام می کنه

ارشیا: نه نمی شه من که نمی بینم این نگاهت کنه دست نمی زنی

شیرین: ولی من دست می زنم

دستش را دراز کرد که ارشیا دستش را گرفت

شیرین: ول کن دستمو

ارشیا ابرویی بالا انداخت: نوچ ولش نمی کنم

شیرین اخمی کرد: می گم ولش کن

ارشیا با بی خیالی شونه اش را بالا انداخت: نه ولش نمی کنم

شیرین: خوب باشه نا خنک نمی زنم حالا ولش کن

ارشیا نگاهی به چشمان ابی او کرد: نه من به توی شکمو اعتماد ندارم ولش نمی کنم

شیرین: ول کن

ارشیا: نه

شیرین: می گم ول کن

بوی سوختنی هر دو را به خود آورد داده هردو به بالا رفت هردو باهم گفتن: تقصیر تو بود

اخمی کردن و نگاهشان را به نصف کبابا که سوخته بود دوختن

شیرین: نگاه تقصیر تو بود

ارشیا اخمهایش در هم رفت: تقصیر من یا تو این قدر گفتم ناخنک نزن

شیرین: تقصیر تو بود منم بهت گفتم دستمو ول کن

ارشیا دادی زد:با من بحث نکن شیرین

ای قربون اون شیرین گفتنت شیرین خنده ای کرد و دیگر چیزی نگفت نگاهی به ارشیا کرد ککه با همان
 اخمش داشت کباب های سالم را درست می کرد آخیش این بود مرد زندگی قربونش برم که اینقدر
 مهربونه الهی دورت بگردم عزیزم ارشیا به طرف من برگشت با همون اخم

ارشیا:می خوای بکنم توی دهن

ای جووون اگه این کارو بکنی خدا می گه بد

شیرین:تو چرا یهو هارر مشی مرد

ارشیا صورتش را برگرداند تا شیرین خنده هایش را نبیند ای خدا یک بچه رو انداختی به جون من شیرین
 کنارش نشست و لبخندی به اوزد

شیرین:بابا حالا حرص نخور ارشی جون پیش می آد بیا باهم بخوریم

ارشیا اخمی کرد و شروع به خوردن کرد شیرین دستش را در بشقاب ارشیا می کرد ارشیا نگاهی به او کرد

ارشیا:مگه نگفتی گورجه ای پس برو مال خودتو بخور دست تو بشقاب من نکن خوشم نمی یاد

صورت مظلومانه ای به خودم گرفتم انگار ارشیا دلش رحم اومد لقمه ای که می خواست توی دهنش بذاره
 متوقف شد جوووون این می گن مرد زندگی ارشیا نگاهی به چشمان او کرد چیکار می کنی ارشیا این دختر
 دشمنته چرا باهاش اینطور رفتار می کنی ولی ارشیا خودش نیز می دانست رفتارش دست خودش نبود
 جلوی این دختر کم می آورد صدای گوشی موبایلش او را به خود آورد و چشم از او برداشت بلند شد و از
 شیرین فاصله گرفت و گوشی اش جواب داد شیرین نگاهی به ارشیا کرد که عصبانیتش بیشتر و بیشتر می
 شد صدای داد و فریادش منو از جا پروند بلند شدم به نزدیک رفتم ولی ای کاش نمی رفتم دستم رو به
 روی شانه اش گذاشتم

ارشیا:دست کثیف تو به من نزن

یکی چی درونم شکست صدای خورد شدنشو می شنیدم

ارشیا: بدم می یاد از همتون از خاندانتون

شیرین: ارشیا چی شده

ارشیا موهای زیر روسریمو چنگ انداخت اخی گفتم نفساشو کنار گوشم احساس می کردم

ارشیا: من خیلی به تو رو دادم من خر بودم باید از همون اول مثل زندونی ها باهات رفتار می کردم

شیرین: آخ آخ ارشیا دردم گرفت

اشکا هم به فرمان من روی گونه ام سرازیر شد ارشیا خنده ای کرد شده بود همون ارشیای نفرت انگیز فشار

دستاشو زیاد کرد

ارشیا: اسم منو روی اون زبونت نیار فهمیدی

هیچی نگفتم فقط اجازه دادم اشکام بریزه دیگه دوست نداشتم به چشاش نگاه کنم سرم داشت می ترکید از

درد فشارشو بیشتر کرد و سرمو به عقب برگردوند

ارشیا: فهمیدی

گریه ام به هق هق تبدیل شد: آره آره فهمیدم

پرتم کرد روی زمین و صورتشو ازم گرفت

ارشیا: دیگه جلو چشم نیا هروقت گفتم می یای فهمیدی

از روی زمین بلند شدم بدون حرفی به طرف کلبه به راه افتادم نگاهم به کباب ها افتاد دلم به حال خودم

سوخت چطور عاشق شدم چطور خودمو روی تخت انداختم از کجا شروع شد من که قرار بود ازدواج کنم

چطور مرد دیگه ای رو توی زندگیم راه دادم چشمامو بستم چشمان شب سیاه او در نگاهم جان گرفت کاش

بودی مامان کاش بودی ببینی دختر در چه حاله

ارشیا تکیه اش را به درخت داد و نگاهی به کلبه کرد که در تاریکی مطلق بود و سکوتی آنجا را در بر گرفته بود سایه ی شیرین را کنار پنجره دید ارشیا نگاهش را از پنجره گرفت و به آسمان دوخت شیرین از پنجره نگاهی به او کرد چرا نمی توانست ازش متنفر باشد چرا عاشق کسی شده بود که از او و خانواده اش متنفر بود تکیه اش را به دیوار داد و خود را بر روی زمین سر داد چرا عاشق وحید نشدم اون که تمام عمرم شوهرم محسوب می شد چرا عاشق اون نشدم

ارشیا بدون آنکه نگاهی به او بندازد: می خوام زنگ بزنگم به خانواده ات خبر دادن مادرت توی بیمارستانه شیرین از روی صندلی بلند شد چی مامان سایه ی من نگاه نگرانش را به ارشیا دوخت ارشیا اخمی کرد و صورتش را برگرداند

ارشیا: این تازه اولشه شما همتون باید زجر بکشین

اشک این چند روز دیگه باهام دوست شده بود مثل همیشه بی صدا اشک ریختم این اون ارشیا نبود که من دوست داشتم

شیرین: تو چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی

ارشیا بلند شد و روبه روی من ایستاد از نگاهش خشم نفرت می بارید

ارشیا: آره بی رحم بی رحم چیه می خواستی بگم بیا من تورو دزدیدم بریم پیشه مامانت

صورتمو برگردوندم این اون ارشیای من نبود: مامان من چیکار کرده که اینقدر زجرش می دی

ارشیا منو به طرف خودش برگردوند بازو هامو محکم فشرد و منو به خودش نزدیک کرد توی چشم نگاه کرد و نفرتشو توی اون ریخت که تمام بدنم به لرزه افتاد

ارشیا: هروقت دارم با تو حرف می زنم به من نگاه کن فهمیدی

سرمو تکون دادم که منو به روی صندلی پرت کرد و خودش روبه روی من نشست گوشی را گرفت و به دست من داد با صدای پر از تحکمش گفت

ارشیا: زنگ بزن

گوشی رو بهش پس دادم: نه نه مامان سایه ام بیشتر غصه می خوره

ارشیا گردنه او را گرفت و فشرد

شیرین: آخخ

ارشیا: گفتم زنگ بزن همین حالا

گوشی رو توی دستام گذاشت همینطور که گردنمو مفشرد شماره رو گرفتم بعد از خوردن سه بوق صدای خسته ی بابا بهروز توی گوشی پیچید با فشار دست ارشیا روی گردنم هق هقم به بالا رفت

بابا بهروز: شیرین شیرین تویی

گریه ام شدیدتر شد نمی تونستم صحبت کنم چشمامو بستم که ارشیا گوشی را گرفت

ارشیا: بهروز خان شنیدین که شما قدم بد برداشتین بهت گفتم به زانو درت می یارم

بابا بهروز: دیگه چی از جون ما می خوای همه چی رو که بهت دادم

ارشیا نعره ای کشید که از ترس تکیه ام را به صندلی دادم خون از چشمانش می بارید ارشیا وحشتناک شده بود

ارشیا: منووو سر کار گذاشتین هااان فکر می کنی هالوووم

بلند شد که بازوی منو هم گرفت با خودش کشید کجا می برد به بیرون از کلبه رفتیم منو کنار آتیش برد تیکه چوبی از بین آتیشا برداشت با وحشت نگاهش کردم لبخند بدجنسی روی لبش بود مچ دستمو گرفت فریادی کشید

ارشیا: تازه اولاشه آقای بهادوری

چوب سوخته رو روی مچ دستم نهاد جیغی کشیدم دیگه چیزی نفمیدم چشمامو که باز کردم دیدم توی کلبه ام اومدم به خودم حرکت بدم که با سوزش دستم اشک توی چشمام جمع شد نگاهی به مچ دستم کردم که باند پیچی شده بود محبتت بخوره توی سرت دیونه زنجیری در با صدای محکمی باز شد با دیدن اون توی چهارچوب در خودمو گوشه ی تخت از ترس جمع کردم

ارشیا:بیا بیرون

شیرین نگاهی به اوو کرد چی شد چرا اینطور شد چرا ارشیا اینطور شد با سستی از جایش بلند شد و پشت سر ارشیا به راه افتاد ارشیا به کنار آتش جای همیشگیش نشست او نیز روبه رویش نشست ارشیا گوشه را از جیبش در آورد و شروع به شماره گرفتن کرد و نگاهش را به نگاه شیرین که نگاهش می کرد ثابت نگه داشت

ارشیا:سلام...بیخشید لطفا وصل کنید به اتاق دوازده

ارشیا اشاره ای به شیرین کرد شیرین نگاه درد آورش را از او گرفت ارشیا گوشه را به سمت او گرفت شیرین با التماس نگاهش را به او دوخت ارشیا با خشمی که در نگاه و صدایش بود گفت

ارشیا:بگیرش

شیرین با دستانی لرزان گوشه را از او گرفت صدای مادرش در گوشه پیچید آه چقدر دلتنگش بود

شیرین:مامانم مامان جونم

صدای هق هق گریه مادرش را شنید انگار کسی چنگی به قلبش زده باشد

شیرین:گریه نکن مامانم الهی دورت بگردم نذار شیرینت غصه دار شه

ارشیا دستی در موهای لختش با عصبانیت کشید نگاهش را به آسمان دوخت

...مامان سایه:شیرینم عروسکم خوبی مادر کج

ارشیا گوشی را از او گرفت و قطع کرد نگاهی به شیرین کرد و صورتش را از او برگرداند و با صدای بلندی

ارشیا: گمشو از جلو چشم دور شو تا بلایی دیگه ای سرت نیوردم

شیرین با حق هق گریه بلند شد پشتش را به ارشیا کرد ولی نصف راه به طرف او برگشت نگاهی به ارشیا کرد که سرش را بین دستانش قرار داده بود به چی نگاه می کنی شیرین اون احساسی نداره ازت متنفره می فهمی از خانواده ات متنفره به چیه این پسر دل خوشی با سرعت برگشت و وارد کلبه شد به در کنار تختش رفت و به زانو نشست و فریادی از دل زد که هماهنگ بود با اشکش

شیرین: ازت متنفرم متنفرم ازت

گریه می کردم به حالت زار خودم گریه می کردم برای دلم گریه می کردم داشتم خودمو مسخره می کردم من که ارشیا توی نفسهام بود جون من با بودن ارشیا بستگی داره ارشیا نگاهی به در بسته ی کلبه کرد با عصبانیت بلند شد و محکم در کلبه را باز کرد شیرین از جایش بلند شد که ارشیا به داخل آمد و نگاهی به چشمان پر از اشک او کرد با قدم های بلند خودش را به او رساند و فریادی از سر خشم زد

ارشیا: که متنفری اره منم متنفرم ازت من بیشتر

چنگی در موهای او زد و صورتش را نزدیک صورت او کرد

ارشیا: بار دیگه صداتو بلند کنی بد می بینی فهمیدی

شیرین از ترس چشمان ارشیا سرش را تکان داد ارشیا نگاهی به او کرد شیرین دیگر طاقت دیدن ان چشمهرا نداشت چشمانش را بست نفس های گرم ارشیا به صورتش می خورد احساس کرد ارشیا نزدیکتر آمد گرمی نفسهای ارشیا را بر روی لبش احساس می کرد به خود لرزید همجا را سوکت در بر گرفته بود نه حرفی از ارشیا بود نه از او شیرین آرام چشمانش را باز کرد و به نگاه او چشم دوخت هر دو در سکوت غرق در چشمان یکدیگر بودن ارشیا غرق در دریای نگاه او و شیرین غرق در تاریکی نگاه او که دنبال روشنایی می گشت

شیرین: ارشیا

دستان ارشیا شل شد چشمانش را بست و از او فاصله گرفت به دیوار تکیه داد چند نفس عمیق کشید شیرین نگاهش به او بود که ارشیا با سرعت از آنجا خارج شد سرعت قدم هایش زیاد شده بود نسیم سردی به صورتش می خورد و موهایش را نوازش می کرد ولی او گرمش بود داشت آتیش می گرفت شروع به دویدن کرد کاش می توانست برود از او دور شود از او فاصله بگیرد از خستگی به درختی تکیه داد یاد نگاه شیرین افتاد چته ارشیا به خودت بیا اون دختره هیچی نیست

شیرین نگران از پنجره بیرون نگاه می کرد سه ساعت بود ولی هنوز از ارشیا خبری نبود خواب از چشمانش پریده بود یاد آن لحظه افتاد که ارشیا به او نزدیک شده بود نمی توانست از او متنفر باشد ارشیا مرد خوبی بود که دوست نداشت کسی اونو بشناسه سایه ی سیاهی را بین درختها دید ارشیا از بین آنها بیرون آمد نگاهی به پنجره ی کلبه کرد شریخ خودش را با سرعت کنار کشید ارشیا خسته وارد اتاق گوشه ی کلبه شد چرا چرا دیگر نمی توانست به او صدمه برساند

هر دو به کاری مشغول بودن شیرین نگاهی به ارشیا کرد که در حال بریدن چوبی بود ارشیا کلافه دستی در موهایش کشید بابا این که با خودشم دعوا داره شیرین از جایش بلند شد که ارشیا با نگاه او را دنبال کرد شیرین چند قدمی بیشتر نرفته بود که فریاد ارشیا او را در جایش میخکوب کرد شیرین به طرف ارشیا برگشت آه خدای من ببین چی شده با سرعت خودش را به کنار او رساند و کنار پایش زانو زد

شیرین: ببینم دستت چی شده

ارشیا اخمی کرد و صورتش را برگرداند ای بابا حالا چه وقت قهر کردنه

ارشیا: گمشو من کمک از تو نخواستم

این که از دخترا بیشتر ناز می کنه اخمی کردم: بچه نشو گفتم دستتو ببینم

ارشیا از جایش بلند شد که شیرین دستش را گرفت و او را بر جای خود نهاد

شیرین: ببین هوا سرده بارون می گیره حالا شاید عمیق بریده باشه عفونت می کنه

ارشیا با عصبانیت نگاهی به چشمان او کرد شیرین سرش را به زیر انداخت ارشیا چونه ی او را گرفت و در چشمانش زل زد

ارشیا: از این محبت دوروغین بدم می یاد به ترحم تو نیازی ندارم حالا گمشو از جلو چشم دور شو
اشک در چشمانش جمع شد ارشیا با دیدن اشک چشمان او دستش شل شد و پشتش را به او کرد شیرین اشکش را که بر روی گونه اش ریخته بود پاک کرد و به طرف کلبه به راه افتاد پسره ی خر بده می خوام کمکش کنم به ترحم تو نیازی ندارم کی می یاد به تو ترحم کنه کمک کردن هم شد ترحم نگاهی به مچ دستش کرد که باند پیچی شده بود یاد کارهایی که ارشیا با او کرده بود ولش کن شیرین حقشه اصلا به من چه

سردرد بدی گرفته بود سوز سردی می وزید و او را به خود می لرزاند نگاهش را به آتش دوخت از درد دستش اخمی کرد چشمانش سنگین می شد بلند شد نتوانست خودش را نگه دارد و به زمین افتاد باید به اتاق خود می رفت به سختی خودش را به آنجا رساند حوصله روشن کردن شومینه را نداشت فقط دوست داشت بخوابد با لباس های خیس خودش را بر روی تخت انداخت شیرین از پنجره تمام حواسش به او بود ای خدا نکنه حالش بد شده به من چه بذار بشه خودش گفت کمک نمی خوام نیم ساعتی به دور خود چرخید دیگر تحمل نداشت پالتویش را پوشید و از کلبه بیرون آمد چه بارونی با سرعت خودش را به اتاق ارشیا رساند در زد

شیرین: ارشیا... ارشیا

صدایی از ارشیا نشنید نفسش را بیرون داد و داخل شد ارشیا را افتاده بر روی زمین دید اتاقش سرد سرد بود با عجله خودش را به او رساند تمام بدنش سرد بود چند ضربه به صورت ارشیا زد دیگر اشکش در آمده بود

شیرین: آخه غول بیابون من که نمی تونم تورو بلند کنم

هق هق گریه اش بالا رفت یاد حرف مادرش افتاد هیچ وقت برای کمک به کسی دست نکش سعیتو بکن اشکانش را به استین پالتویش پاک کرد او را بلند و ااااااای چی می خوری تو چرا اینقدر سنگینی با هر بدبختی که بود او را به کلبه رساند و او را کنار شومینه نهاد و خودش روی زمین نشست ای تو روحت ارشیا این همه اذیتم می کنی ولی بازم ببین همین خودم کمکت می کنم پتو همه چیز را آورد روی او انداخت مجبور بود لباس های او را نیز بیرون بیاورد و لباس های دیگر را بپوشاند به اتاق ارشیا برگشت

شیرین: حالا این لباساش کجاست

در کمند را باز کرد خشکش زد نمی توانست نفس بکشد اینا همه عکسای منه اینا اینجا چکار می کنه کاغذی را گوشه ی عکسها دید آن را برداشت آقای بهادوری ولی این امضا امضای نه بابا بود نه اقا جون اینجا چه خبره بی خیاله عکسها شد لباس راحتی برای ارشیا با فکرهای درهم داخل کلبه شد ارشیا هنوز رنگ به رو نداشت لباس هایش را عوض کرد ای خدا یک ساعتی گذشت ولی باز ارشیا بدنش سرد بود سرش را بر روی سینه ی او نهاد قلبش به کندی می زد دوباره اشکش سرازیر شد ای بابا من که دکتر نیستم شبنم پرستار بود با اسم شبنم جرقه ای به مغزش خورد نگاهی به دست ارشیا کرد نگاه چقدر بریده زخمشم کثیفه بعد از پانسمان دست ارشیا نگاهی به ارشیا کرد این که اصلا حواسش نیست منم نمی خوام کاری کنم پیراهن او را بیرون آورد و دکمه های لباس خودش را باز کرد

شیرین چشمانش را بست: خدا جون می دونم نامحرمه می دونم همه چیو می دونم ولی دوستش دارم نمی خوام از دستش بدم ایندفعه رو ببخش

بدن نیمه برهنه اش را در آغوش ارشیا جا داد احساس عجیبی داشت نگاهی به سینه پهن مردونه ی ارشیا کرد به عضله های او چشم دوخت چطور متوجه نشده بود هیکل ورزش کاری داشت شیرین زشته نگاه نکن خدا رو شکر شبنم نیست یعنی سوزه می شدم واسش بعد از نیم ساعت بدن ارشیا گرم شد خدا را شکر کردم قلبش نیز به حالت عادی برگشته بود خواستم از آغوش گرمش بیرون بیام که دیدم چشمانش را با حالت بیمار گونه ای که هنوز خمار خواب بود باز کرد ارشیا نگاهی به او کرد او را بیشتر در آغوش فشرد و چشمانش را بار دیگر بست شیرین لبخندی زد دختره ی بی حیا خودمم از حرفم خنده ام گرفت دستان

ارشیا را از دور خود برداشت و از آغوشش خارج شد هنوز همان لبخند بر روی لبانش بود پیراهنش را پوشید و مشغول آماده کردن سوپ برای ارشیا شد

ارشیا چشمانش را باز کرد چشمانش به آتیش شومینه دوخت خودش را در پتوی گرم جمع کرد و چشمانش را بست نفس عمیقی کشید عجب بوی خوبی لبخندی بر روی لبش ظاهر شد یهو چشمانش را باز کرد و بر جای خود نشست شیرین دراغوشش بود نگاهی به دور بر خود کرد من کی اینجا اومدم نگاهی به خود کرد لباسام دیشب چی شده بود

شیرین:بیدار شدی بیا سوپ درست کردم بخور

ارشیا با تعجب نگاهی به او کرد با عجله پیراهنش را پوشید و بدون حرفی بر روی میز نشست نگاهی به سوپ کرد چقدر گرسنه اش بود بدون حرفی شروع به خوردن کرد شیرین روبه رویش نشست و با لبخندی به خوردن او نگاه کرد چند ساله غذا نخورده بچه ام ارشیا زیر چشمی نگاهی به شیرین کرد شیرین تا نگاه او را دید نگاهش را به طرف شومینه برگرداند و تکیه اش را به صندلی داد

شیرین:می دونم از محبت دوروغین از ترحم بدت می یاد ولی هر کس که به تو کمک می کنه نمی تونی اون حرفارو بهش بزنی آدما همه یکجور نیستن اوندفعه هم بهت گفتم تا جایی که بتونم کمکت می کنم چون من خودم خانواده مو می شناسم می دونم با زندگی چند نفر بازی کردن حتی افراد خانواده ی خودشون ارشیا نگاهش را به او دوخت صدایش می لرزید و سنگینی نگاه او را بر خود احساس می کرد ولی باید ادامه می داد

شیرین:حتی همون افراد عزیزی که تو می گفتی منم بدبختترین فرد این خانواده ام خیلی هارو اینطور دیدم خودم کمکشون کردم چون نمی تونستم آدما رو اینطور ببینم چیزی که خانواده ی من نداره همون احساسه دل آدم لک می زنه برای اغوش گرم پدر پدرت کنارت هست ولی از اون محبت پدرانه خبری نیست شیرین نگاه اشک آلودش را به او دوخت:نگام نکن اینطور می خندم که انگار غمی ندارم از این درد تو بیشتر دارم اگه از تو زندگیتو گرفتن از من همه چی گرفتن من فقط واسه مامان سایه ام اینطورم چون نمی خوام

دردی بیینه چون پای قولی که به داداشم که یادم نیست چه شکلی بود پای بندم تو از ترحم حرف می زنی
وقتی خودم من محتاج ترحم دیگرانم

دیگر طاقت نگاه کردن به چشمان یکدیگر را نداشتن هر دو نگاهشان را به گوشه ی خیره کردن در فکر
عمیقی رفته بودن که صدای گوشی ارشیا هر دو را از جا پراند با دیدن قیافه رنگ پریده ی یکدیگر به خنده
افتادن ارشیا نگاهی به لباس هایش کرد و نگاهی به لباس های پوشیده اش نگاهش را به شیرین برگرداند
شیرین سرش را به زیر انداخت

شیرین:دیشب حالت بد شده بود مجبور شدم درشون بیارم

ارشیا بر سر جای خود نشست:نمی دونم دیشب چم شده بود یادم نمی یاد

شیرین لبخندی زد:من که گفتم بذار این دستتو پانسمان کنم ولی اقا لوس بازی در آوردن

ارشیا نیز لبخندی به صورت او زد که قلبش به لرزه افتاد

ارشیا:دیگه از این سوپا داری من گشمنه

شیرین خنده ای کرد و کاسه ی خالی از سوپ او را برداشت

شیرین:خوبه تو از سوپ من خوشت می یاد اگه شبنمو می دیدی چی می گفتی

!!!ارشیا با حالت تعجب نگاهش کرد:شبنم

شیرین:شبنم توی این دنیا تنها دوستمه البته خواهر خیلی دوستش دارم

ارشیا لبخندی زد که شیرین سوپ را جلوی او گذاشت

ارشیا:پس خودت نمی خوری

شیرین سرش را کج کرد که ارشیا در دل نالید ای خدا باز این دختره این شکلی کرد اگه بلایی سرش در

آوردم دیگه نگین تقصیره منه

شیرین: من از سوپ خوشم نمی یاد

ارشیا: سوپ که خیلی خوبه

شیرین خنده ای کرد: سوزن هم چیزه خوبیه چرا همه نمی زنن؟

ارشیا نگاهی به او کرد: همیشه جواب تو آستینت داری دیگه

شیرین ابروی بالا انداخت: اون که بیبببله

ارشیا خنده ای کرد شیرین نیز با او شروع به خندیدن کرد

شیرین: چقدر تو سنگینی کمرم شکست بلندت کردم دیه ی منو باید بدی ها گفته باشم

ارشیا: مجبوری بلندم کنی

شیرین اخمی کرد: بیا و به این غول خوبی کن

ارشیا خنده ای کرد که شیرین دست بر روی دهان خود نهاد

شیرین: تورو خدا نگو باز من با صدای بلند صحبت کردم

ارشیا باز هم خنده ی دیگری کرد خدایا خندهاش منو کشته این پسره اخ آخ بخورمش بچه ام نگاهش کن

تورو خدا خاک تو سرت شیرین هیز بودی و نمی دونستی ارشیا بعد از تشکر از کلبه بیرون رفت شیرین

باش اینکه خسته بود ولی بلند شد و به بیرون رفت ارشیا با لبخندی به آتش خیره شده بود این هم که به جز

اتیش چیز دیگه نمی بینه بابا دوربر تو نگاه کن دختر به این خوشگلی کنارته روبه روی ارشیا نشست که

ارشیا نگاهش کرد

ارشیا: می تونم ازت سوالی بپرسم؟

شیرین: تورو جون من تو سوال کردنم می دونی .. بپرسم

ارشیا لبخندی زد: من این همه تورو اذیت کردم وقتی دیشب حال من بد بود تو می تونستی فرار کنی پس چرا کمکم کردی؟

شیرین: من ادمه نیمه راهی نیستم این درست می تونستم فرار کنم ولی اون موقع سلامتی تو مهمتر بود ارشیا: چرا سلامتی من واسه ی تو مهم باشه؟

شیرین نگاهی به او کرد نمی توانست بگوید چون دوستت دارم می ترسید همان ارشیای قبل باشد شیرین: گفתי یک سوال حالا می شه من از تو سوالی بپرسم

ارشیا نگاهی به او کرد شیرین لبخندی به او زد: باشه بابا اینطور نگام نکن نمی پرسم

ارشیا لبخندی زد نگاهش به انگشت دست چپ شیرین افتاد چیزی در درونش فرو ریخت چته ارشیا نکنه تو..نه نه ممکن نیست این دشمن منه من ازش متنفرم ولی از حرفی که خودش می زد مطمئن نبود چرا واسش مهم بود بداند که کسی در زندگی او هست یا نه شیرین نگاه ارشیا را دنبال کرد که بر روی انگشترش بود لبخند تلخی زد

شیرین: اینم یکی از بازی بهاودری هاست

ارشیا نگاهش را با تعجب به او دوخت: منظور تو نمی گیرم

شیرین نگاهش را به آتش دوخت: پس باید از اول شروع کنم از نفرتی که تو داری باید تک تک اعضای این خانواده رو بهت نشون بدم سر ریس این خانواده آقا جونه منوچهر بهادوری همیشه حرف حرفه اونه روزی که شروین رو از خاندان بهادوری بیرون انداختن یادم نمی ره نمی دونم شروین چکار کرده بود ولی تنها چیزی که می دونم اون دومین کسی بوده که جلوی آقا جون ایستاده بوده گریه های شبونه ی مادرم اون موقع ها من 12 13 سالم بود شروین تازه مدرسه شو تموم کرده بوده غمو توی چشای بابامو می دیدم ولی غرور اجاز نمی داد من شده بودم تمام زندگی مامان شروین انگار آب شد رفت زیر زمین (لبخندی زد) هنوز اون روزنامه رو دارم روزنامه قبولی داداشم توی دانشگاه وقتی روزنامه رو جلوی مامان گرفتم اشک دوری یک مادرو دیدم نمی دونی او روزنامه رو چطور توی آغوشش گرفت انگار خود شروین باشه هنوز که هنوزه

می ره توی اتاق شروین نگاهشو به در دیوار می دوزه ضربه ی سختی به مامان سایه ام وارد کردن دقیقا روز تولدم بود می دونستم اتفاقی قراره بیوفته 18 سالم شده بود توی چشمای عمه نگرانی می دیدم همون اتفاقی که باید می افتاد(نگاهی به انگشترش کرد)منو نامزاد پسز عمه ام کردن بدون اینکه از من نظر بخوان حتی مامان سایه هم خبر نداشت بابا مثل همیشه روی حرف آقاجون حرفی نزد نگاهی به دورو برم کردم نگاهای ترحم انگیز همه رو دیدم حق داشتن چون وحید مرد زندگی نبود همه می دونستن با زندگی منم بازی شده بود شبم دوستم به حال من گریه کرد ولی من واسم مهم نبود چون می دونستم حرف حرف آقاجونه باور می کنی ارشیا(ارشیا نگاهش را به چشمان آب او دوخت)بهترین روزایی که من داشتم اینجا بوده اذیتاتم واسم عادت شده بود

ارشیا سرش را به زیر انداخت:من ازت معذرت می خوام

شیرین لبخندی به او زد:یادت باشه من گروگان گرفتی من توی هتل که نبودم هر کاری کردی شاید حقم بود

ارشیا نگاهش کرد لبخند او قلبش را آرام می کرد یعنی واقعا من متنفر بودم او که کاری با من نکرده بود چرا هر وقت اشکاشو می دیدم قلبم به درد می اومد چرا دلتنگ خنده هاش می شدم یک جایی خوانده بود توی مقاله ی دانشگاه آهسته آهسته عشق بدون در زدن وارد قلب می شه و بدون اینکه بدانی عاشق اون شخص شدی که دوریش برات سخت می شه ارشیا از جای خود بلند شد نه نه این ممکن نبود شیرین با نگرانی نگاهی به او کرد

شیرین:چیزی شد

ارشیا صورتش را برگرداند تا شیرین دگرگونی او را نبیند ولی از صدای لرزانش همه چیز مشخص بود

ارشیا:می رم کباب بیارم اوندفعه که نشد بخوریم

شیرین لبخندی زد و دستانش را به هم کوبید:منم می رم وسایل رو آماده می کنم

ارشیا به رفتن او نگاه کرد در جو شادی هردو کباب درست کردن با سکوت و لبخند یکدیگر لذت می بردن هردو بار دیگر بر سر ماستی و گرجه ای بودن کباب ها بحث می کردن ولی این دفعه برعکس بود شیرین ماستی می خواست و ارشیا گرجه ای هردو با رفتار بچگانه شان خندیدن ساعت از 12 شب گذشته بود ارشیا نگاهی به شیرین کرد که خوابش برده بود به او نزدیک شد نگاهی به صورت او کرد چه معصومانه به خواب رفته بود دستی بر گونه ی او که از سرما سرخ شده بود کشید و لبخندی زد او را مانند بچه ها در آغوش گرفت و بلندش کرد موهایش بر روی صورتش ریخته بود و حالت بامزه ای را به او داده بود با پایش در کلبه را باز کرد و او را بر روی تختش نهاد نا خدا گاه بوسه ی بر سر او نهاد مثل برق زده ها از کلبه خارج شد چم شده ارشیا خودتی به خودت بیا

صدای داد شیرین بالا رفته بود ارشیا خنده کنان از کلبه خارج شد

شیرین: دیونه ببین همه جا دود گرفته

ارشیا همینطور که می خندید از او فاصله گرفت

ارشیا: من گفتم باید شومینه تمیز شه تو خودت اومدی جلو به من چه

شیرین: رو آب بخندی نگاهش کن آخه گول بیابون این کارا واسه ی چیه

ارشیا اخمی کرد: چی گفتی یکبار دیگه بگو

شیرین که از اخم او ترشیده بود: اممم هیچی هیچی ارشیا جان خوب کثیف کردی دیگه

ارشیا: خوب تمیزش کن

شیرین: مگه من نوکر باباتم (ارشیا نگاهش کرد) ای به روی چشم حتما حتما

ارشیا پشت به او کرد تا شیرین خنده اش را نبیند شیرین شکلی برای او در آورد دارم واست پسره ی عقده ای بعد از تمیز کردن کلبه شیرین خسته به بیرون آمد نگاهی به ارشیا کرد که یک ساعتی بود سعی می کرد آتیش روشن کند لیوان ابی در دست گرفت و به ارشیا نزدیک شد ارشیا خوشحال که بعد از ساعتی آتیش

روشن کرده بود به آن خیره شد نگاهش به آتیش بود که یهو خاموش شد با تعجب سرش را بلند کرد
شیرین خودش را تکاند

شیرین: ای وای ببخشید افتادم آب ریخت

لبخند بدجنسی به لب آورد ارشیا لحظه ای به آتیشی که حالا نبود نگاه کرد و به شیرین
ارشیا: می کشمت می کشمت

شیرین جیغی زد و پا به فرار گذاشت ارشیا نیز پشت سر او صدای خنده هایشان در کل جنگل شنیده می
شد شیرین نفس زنان به پشت درختی مخفی شد این ارشیا هم دیونه است ها! نه به اون لبخنداش نه به
حالا ارشیا بازویش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد شیرین از ترس جیغی کشید و چشمانش را بست
ارشیا نگاهی به او کرد قلبش به لرزه افتاد
ارشیا به آرامی: چشمتو باز کن منم

شیرین به آرامی چشمانش را باز کرد هر دو غرق در نگاه یکدیگر شدن ارشیا او را بیشتر به خود چسپاند
اهسته اهسته او وارد این قلب شده بود و آن را تصاحب کرده بود صورتش را نزدیک صورت او کرد نفس
های گرمش به صورت شیرین می خورد هر دو از خود بی خود شده بودن با صدای زنگ گوشی ارشیا هر دو
از یکدیگر فاصله گرفتن ارشیا کلافه دستی در موهایش کشید و گوشی اش را جواب داد شیرین از او فاصله
گرفت دستی بر روی گونه اش کشید لبخندی به لب آورد چه اتفاقی داشت می افتاد به کنار آتش نشست
بعد از ساعتی ارشیا نیز بیرون آمد کنار آتش نشست شیرین نگاهی به او کرد که در فکر فرو رفته بود
شیرین: ارشیا چیزی شده

ارشیا نگاهش را به دوخت: نه نه اتفاقی نیوفتاده من می رم می خوابم شبت خوش

شیرین نگاهی به او کرد و به آرامی شب بخیر گفت مطمئناً بود چیزی شده که ارشیا رو اینقدر توی فکر برده
ارشیا وارد اتاق شد و خودش را بر روی تخت انداخت یاد مکالمه اش افتاد ارشیا تموم شد موفق شدی

بهادوری ها به زانو در اومدن می تونی دختره رو ولش کنی ولی چرا دلش نمی خواست اورا از اینجا دور کند
...دلش راضی نبود

شیرین نگاهی به چهره ی مردانه ی او کرد در این چند روز خیلی آرام بود فقط تنها کلمه هایی که به زبان
می آورد سلام مرسی خسته نباشید

شیرین: ارشیا

ارشیا دلش لرزید نکن دختر اینطور صدام نکن ارشیا نگاهی به چشمان او کرد و لبخندی زد

شیرین: چی شده نمی خوای به من بگی

حتما بهش بگم خیلی خوشحال می شه پیشه من موندن چه خوبی داره ارشیا نفس حبس شده اش را بیرون
داد

ارشیا: تو از حالا آزادی فردا ماشینی می یاد دنبالت از اینجا می ری

اشک در چشمان شیرین جمع شد یعنی چیو آزادی غلت کرده پسره ی خر هر وقت دلش خواست از این
حرفا می زنه شیرین ایستاد و نگاهش را به او دوخت ارشیا نیز مقابل او ایستاد شیرین دستش را بالا برد
دست شیرین بر صورت ارشیا فرود آمد

شیرین: چطور می تونی اینطور بگی هااااا حالا منو به خودت وابسته کردی

ارشیا شوکه بر جا ایستاد این چی گفت شیرین صورتش را برگرداند تا ارشیا اشک چشمانش را نبیند خواست
از کنار او بگذرد که ارشیا دستش را گرفت و اورا به خود نزدیک کرد

ارشیا: تو تو چی گفتی

شیرین اخمی کرد: چیه می خوای خورد شدنمو ببینی منو باش به کی دل بستم یک ادم بی احساس آره ارشیا
...همنطور که منو به زانو در آوردی بابامم آوردی آخه کسی نیست بگه شیرین دیونه بودی عاشق این غو

گرمی لبان ارشیا را بر لبان خود احساس کرد چشمان خود را بست و این احساس را به جان خرید هر دو از یکدیگر فاصله گرفتن شیرین از خجالت سرش را به زیر انداخت ارشیا چونه ی او را گرفت و بالا آورد و خیره در چشمان آبی او شد

ارشیا: منم دوستت دارم نمی دونم چطور چرا ولی دوستت دارم هیچ وقت این نگاهتو که منو اروم می کنه از من مگیر

شیرین در آغوش گرم او جا گرفت اشکانش نیز با تپش قلب ارشیا سرازیر می شد شیرین مستی به سینه ی او زد

شیرین: چرا حالا چرا حالا

ارشیا: نمی دونم ولی می دونم خیلی دیر کردم

ارشیا کنار آتش نشسته بود و به آن نگاه می کرد باید همه چیز را به او می گفت می گفت که او کی هست نگاهی به شیرین کرد و لبخندی زد

ارشیا: می دونی تو تنها کسی نیستی که چشات ابیه

..شیرین با تعجب نگاهش کرد: ولی من کسه

ارشیا لبخندی به او زد: اوندفعه تو داستان زندگیتو گفتی حالا نوبت منه من ارشیا بهادوری پسر بهداد بهادوری پسر عموی تو هستم

شیرین با حالت شوک به او نگاه کرد: ولی من من عمو ندارم

ارشیا: اینو فقط تو می دونی تو هم عمو داری یادته گفتی شروین دومین نفر بود که از خانواده بهادور انداختنش بیرون اولی بابای من بود به دلیل اینکه عاشق شده بود عاشق دختری که در سطح خاندان بهادوری نبود تاوان سختی رو بابا داد منو چهار بهادوری (آقا جون) خیلی با پسرش بد کرد شروینم بیرون کرد چون مخالف بود مخالف همه چی شروین به خاطر تو و مادرت به همه چی پشت کرد حتی روبه روی پدرت

ایستاد گفت از خودش دفاع کنه به شروین تحمت دزدی زدن جلوی همه ذلیلش کرد این منوچهره بهادوری اگه تو زجر کشیدن ماماتو دیدی من یک عمر زجر کشیدن مامان و بابامو دیدم بابا شب و روز کار می کرد با عرق خودش کار می کرد ولی منوچهره بهادوری بازم کاراشو خراب می کرد برای همین بابا مجبور شد به خارج بیاد هم درسشو ادامه می داد هم کار می کرد تا خرج یک خانواده رو بده بعد از اینکه تونست یک کاره ای بشه برگشت اون روز اولین بار بود دیدمش خودش بود با غرور ایستاد مثل سگ بابامو از شرکتش انداخت بیرون باباتم شاهد این ماجرا بود خیلی از زمین های مردمو برداشت همه رو انداختن توی قرض منم به خاطر غرور خورد شده بابام وارد این بازی شدم

شیرین از این چیزهایی که می شنید باور نداشت اینقدر آدم بی رحم باشه برای چی برای ثروت ارشیا لبخندی زد: شاید تو منو یادت نیاد ولی من دقیقا تورو یادمه با عجله از دانشگاه بیرون می اومدی که خوردی به مامان من می دونستم کی هستی همون موقع می خواستم پیام یک درس حسابی بهت بدم تقصیر مامان بود ولی به جای اون تو داشتی معذرت خواهی می کردی دیدم مامانو بخاطر خوردن به زمین بردی رستوران باش اینکه دیرت شده بود ولی واست مهم نبود می دونی مامانم چی گفت

شیرین نگاهی به او کرد

ارشیا: این تربیت سایه هست این از بهادوری ها جداست

حالا یادش می آمد ان زن مهربان که چشمانش او را جادو کرده بود کاملا مثل چشمای ارشیا بود ارشیا لبخندی زد

ارشیا: خیلی خواستم بهت نزدیک بشم از راهی بهت دست پیدا کنم ولی تو همچین دختری نبودی از سادگیت خوشم می اومد مجبور بودم اون کارو بکنم هنوز از همتون متنفر بودم ولی تو چیز دیگه بودی کسی بودی که نفرتمو کم کرد عصبانیت چند سالمو از بین برد دیگه از کسی نفرت به دل ندارم

کنار پای شیرین زانو زد انگشتر را از دست او بیرون آورد: می خوام فقط مال من باشی عشق من باشی پایان و اخر ارشیا باشی و این شب چشماشو با آبی نگاهت روشن کنی

اشکش بر روی گونه اش سرازیر شد این ارشیا بود که از این حرفا می زد ارشیا اشکش را با انگشت گرفت و بوسه ای بر چشمان او نهاد انگشتر خود رادر در انگشت او کرد و انگشتش را بوسید

شیرین از پنجره به حیاط نگاه می کرد یک هفته ای از آمدنش می گذشت مامان سایه به اتاقم اومد نگاهی به من کرد

شیرین:چیه مامانم چی شده

اشک توی چشمش جمع شده بود اومد بغلم کرد

مامان سایه:هنوز باورم نمی شه می ترسم بازم پیام توی این اتاق تورو نبینم

خنده ای کردم و بغلش کردم:چون من دلتنگم بودی راستشو بگو

مامان سایه اشکاشو پاک کرد: من دیونه ام که دلتنگ تو باشم خونه بدون تو اروم بود حالا نگاه کن خدایا چرا این کارو کردی

خنده ای کردم و ماچ آبداری از گونه اش گرفتم

مامان سایه:اه اه چیکار می کنی بچه خیسم کردی

شیرین:اصلا خوبی به شما نیومده

مامان سایه خنده ای کرد خواست از اتاق بیرون برود که شیرین صدایش زد

شیرین:مامان سایه

مامان سایه:جونم عزیزم

شیرین نگاهی به چشمان مهربان او کرد:من می خوام برم دانشگاه تا کی باید ممنوع خروج باشم

مامان سایه:نمی دونم عزیزم هنوز نمی دونم صدر اعظم هنوز حکم صادر نکرده

این حرفو گفت و از اتاق بیرون رفت دیگه از آقاجون متنفر بودم چیزی از محبت نمی دونست حتی به پسر خودش رحم نکرد از بیرون پنجره نگاهی به ماه کرد یاد آخرین روزش با ارشیا افتاد چقدر دلتنگش بود

شیرین: ارشیا نذار برم

ارشیا دستی بر روی گونه ام کشید دستای گرمشو هنوز احساس می کردم

ارشیا: تو باید بری برو عزیزم

منو تا نزدیک ماشین برد لرزش دستاشو احساس می کرد ولی بدون اینکه به من نگاه کنه برگشت چطور

دوریشو تحمل کنم اون عشقه منه

شیرین: ارشیا

ارشیا برگشت خودمو توی بغلش انداختم هردو گریه می کردیم انگار آخرین دیدار بود

ارشیا: پیدام کن منتظرتم

شیرین: فراموشم نکن ارشیا تو هم بیا پیدام کن

بدون حرف دیگری ازش دور شدم چقدر توی راه گریه کرده بودم حالا یک هفته می گذشت نه من از خونه

بیرون رفته بودم نه به دانشگاه رفته بودم این اتاق برای من دیگه آرامش همیشگی رو نداشت دلم همان کلبه

رو می خواست

بعد از دو روز احضار شده بودم مامان سایه و عمه بهار دستمو گرفته بودن نگاهی به عمه کردم عمه ام از

همه مهربون تر بود دوستش داشتم نگاهی به وحید کردم چرا پسرش اینطور نشد وحید نگاهی به من کرد و

لبخندی زد که اخمی کردم و صورتمو برگردوندم آقاجون مثل همیشه اون بالا نشست بابا بهروز هم کنارش

مثل غلام حقله به گوشش

شیرین: آقا جون تا کی باید من توی این خونه زندون بمونم

ارشیا: خیلی خواستم بهت نزدیک بشم از راهی بهت دست پیدا کنم ولی تو همچین دختری نبودی از
سادگیت خوشم می اومد مجبور بودم اون کارو بکنم هنوز از همتون متنفر بودم ولی تو چیز دیگه بودی کسی
بودی که نفرتمو کم کرد عصبانیت چند سالمو از بین برد دیگه از کسی نفرت به دل ندارم
کنار پای شیرین زانو زد انگشتر را از دست او بیرون آورد: می خوام فقط مال من باشی عشق من باشی پایان
و اخر ارشیا باشی و این شب چشماشو با آبی نگاهت روشن کنی
اشکش بر روی گونه اش سرازیر شد این ارشیا بود که از این حرفا می زد ارشیا اشکش را با انگشت گرفت و
بوسه ای بر چشمان او نهاد انگشتر خود رادر در انگشت او کرد و انگشتش را بوسید
شیرین از پنجره به حیات نگاه می کرد یک هفته ای از آمدنش می گذشت مامان سایه به اتاقم اومد نگاهی
به من کرد

شیرین: چیه مامانم چی شده

اشک توی چشماش جمع شده بود اومد بغلم کرد

مامان سایه: هنوز باورم نمی شه می ترسم بازم پیام توی این اتاق تورو نبینم

خنده ای کردم و بغلش کردم: جون من دلتنگم بودی راستشو بگو

مامان سایه اشکاشو پاک کرد: من دیونه ام که دلتنگ تو باشم خونه بدون تو اروم بود حالا نگاه کن خدایا
چرا این کارو کردی

خنده ای کردم و ماچ آبداری از گونه اش گرفتم

مامان سایه: اه اه چیکار می کنی بچه خیسم کردی

شیرین: اصلا خوبی به شما نیومده

مامان سایه خنده ای کرد خواسته از اتاق بیرون برود که شیرین صدایش زد

شیرین: مامان سایه

مامان سایه: جونم عزیزم

شیرین نگاهی به چشمان مهربان او کرد: من می خوام برم دانشگاه تا کی باید ممنوع خروج باشم

مامان سایه: نمی دونم عزیزم هنوز نمی دونم صدر اعظم هنوز حکم صادر نکرده

این حرفو گفت و از اتاق بیرون رفت دیگه از آقاجون متنفر بودم چیزی از محبت نمی دونست حتی به پسر خودش رحم نکرد از بیرون پنجره نگاهی به ماه کرد یاد آخرین روزش با ارشیا افتاد چقدر دلتنگش بود

شیرین: ارشیا نذار برم

ارشیا دستی بر روی گونه ام کشید دستای گرمشو هنز احساس می کردم

ارشیا: تو باید بری برو عزیزم

منو تا نزدیک ماشین برد لرزش دستاشو احساس می کرد ولی بدون اینکه به من نگاه کنکه برگشت چطور دوریشو تحمل کنم اون عشقه منه

شیرین: ارشیا

ارشیا برگشت خودمو توی بغلش انداختم هردو گریه می کردیم انگار آخرین دیدار بود

ارشیا: پیدام کن منتظرتم

شیرین: فراموشم نکن ارشیا تو هم بیا پیدام کن

به هیچ حرفی ازش دور شدم چقدر توی راه گریه کرده بودم حالا یکهفته می گذشت نه من از خونه بیرون رفته بودم نه به دانشگاه رفته بودم این اتاق برای من دیگه آرامش همیشگی رو نداشت دلم همان کلبه رو می خواست

بعد از دو روز احضار شده بودم مامان سایه و عمه بهار دستمو گرفته بودن نگاهی به عمه کردم عمه ام از همه مهربون تر بود دوستش داشتم نگاهی به وحید کردم چرا پسرش اینطور نشد وحید نگاهی به من کرد و لبخندی زد که اخمی کردم و صورتمو برگردوندم آقاجون مثل همیشه اون بالا نشست بابا هم کنارش مثل غلام حقله به گوشش

شیرین: آقا جون تا کی باید من توی این خونه زندون بمونم

بابا به من اخمی کرد ولی من بی اعتنا به آقاجون چشم دوختم آقاجون دستی بر روی عصایش کشید مثل همیشه متکبر و مغرور چطور تونسته بود یک مادرو از پسرش جدا کنه نیشخندی زدم هیچ انتظاری از این آدمی که حالا رو به رومه نمی شه کرد نگاهم به نگاه وحید خورد لبخندی زد نه خیلی ازت خوشم می یاد اینطور لبخند می زنی

آقاجون: توی خونه ی خودت موندن زندونیه

نگاهی به اقا جون کردم به یک لحظه به چشم خیره شد و بعد نگاهشو به رو به رو ثابت کرد

شیرین: ولی آقا جون من درس دارم دانشگاه دارم

آقاجون: می خوایم مطمئن شیم هنوز خطری تهدیدت نمی کنه

.. نگاهش کردم: دیگه خطری تهدیدم نمی کنه شما

وحید نگذاشت حرفم تموم شده: تو از کجا می تونی بگی

بیا یک کلمه هم از مادر عروس

عمه بهار: خوب تو هم از کجا می دونی دوباره می یان سراغش

شیرین نگاهی به وحید کردم مثلاً غیرتی شده بود

شیرین: از اونجایی که بنده یک ماه کامل باهاشون زندگی کردم

وحید نیشخندی زد: معلوم نیست اونجا چه بلایی به سرت آوردن
 شیرین با عصبانیت از جایش بلند شد: تو حق نداری به من توهین کنی
 وحید به صندلی لم داد: چرا حق دارم چون شوهرتم
 شیرین پوزخندی زد: انگار یادت نیست هنوز شوهر من نشدی
 وحید دستانش را مشت کرد خواست چیزی بگوید که باصدای آقاجون هردو سکوت کردیم
 آقاجون: تو یک هفته دیگه باید صبر کنی
 از جای خود بلند شد که شیرین پوز خندی به وحید زد
 وحید: آقاجون منم حرفی دارم
 آقاجون نگاهی به وحید کرد
 وحید: آقاجون من قراره با دختر دایی زندگی کنم ولی ولی از این اتفاقی که پیش اومده از کجا مطمئن شم که
 شیرین همون شیرین قبله
 بابا بهروز با عصبانیت نگاهش کرد
 بابا بهروز: منظورت از این حرف چیه وحید
 با عصبانیت به وحید نگاه می کرد وحید خونسرد نگاهش را به شیرین دوخت
 آقاجون: درست صحبت کن بدونم چی می گی پسر جون
 وحید: می خوام بدونم که هنوز دختره یا نه
 بابا بهروز از جایش بلند شد و فریاد زد: تو حق نداری به دختر من توهین کنی
 وحید: منم حق دارم بدونم دیگه نمی شه همینطور گذشت

تمام بدنم از عصبانیت می لرزید نگاهی به چشماش کردم و لبخندی زدم که شوکه شد آهسته که فقط اون بشنوه

شیرین: آخی دلم به حالت می سوزه

آقاجون عصایش را محکم به زمین کوبید

آقاجون: حق با وحید هست ما از کجا بدونیم که اونا کاری نکردن

چیزی در درونم شکست نگاهی به بابا بهروز کردم که سرش را پایین انداخت صدای مامان سایه و عمه بهار را نمی شنیدم فقط نگاه به ان چشمان مغرور کردم دیگه ترسی ازش نداشتم اون شرف منو زیر سوال برده بود اگه اون پدربزرگم بود من نوه اش بودم اگه بابام چیزی از غیرت نمی دونست ولی خودم می تونستم از خودم دفاع کنم همونطور که چشم در چشمش بودم گفتم

شیرین: هر جور میل تونه فکر کنین منم فردا می رم دانشگاه کسی هم نمی تونه جلو دارم باشه

از پشت میز بلند شدم که بابا بهروز گفت

بابا بهروز: شیرین برگرد از آقاجون معذرت بخواه

همنطور که به طرف در می رفت گفتم: لایق معذرت خواهی نمی دونم

هم همه ای به پا شد فقط آخرین لحظه نگاهمو به آقاجون دوختم که نگاهم می کرد آقاجون برگشت منم به راه خودم ادامه دادم

آقای منوچهر بهادری کنار عکسی ایستاده بود و ان را نگاه می کرد که صدای پسرش اورا به خود آورد

بابا بهروز: آقا جون من بابات شیرین معذرت می خوام

صدای تحکم آمیز منوچهر بهادوری در اتاق پیچید

آقا جون: بیرون

صدای بسته شدن در را شنید یاد حرف شیرین افتاد لایق معذرت خواهی نمی دونم درست یادش است
 25 سال پیش پسرش همین حرف را به او زده بود هنوز همان چشمها جلوی چشمانش بود صدای همسرش
 فرشته هیچوقت نمی بخشمت منوچهر که پسرمو ازم گرفتی عصا زنان کنار پنجره رفت نوه ی عزیزش را
 دید صدایی او را به خود لرزاند آقا جون می یاد می یاد اون روزی که به زانو در می یاین می یاد اون روزی
 که تاوان همه چیو باید بدین فردی از همین خانواده شمارو به زانو در می یاره این قول از بهداد بهادوری
 یادتون باشه نگاه دیگری به شیرین کرد و اخمهایش درهم رفت من جلوی همه چیز را می گیرم

صدای داد و فریاد در خانه پیچیده بود که او خارج شد هنوز مخالفت می کردن که به دانشگاه برود و او با
 همان لجبازی حالا راهی دانشگاه می شد در حیاط را که بست لبخند به لب آورد واسه ی چی روزمو با
 حرفای اینا خراب کنم نگاهی به دور برش کرد و در دل نالید کجایی ارشیا

ارشیا بهم ریخته وارد خانه شد مادرش نگاهی به او کرد ارشیا که وارد اتاقش شد عمو بهداد به بیرون آمد
 نگاهی به همسرش کرد

عمو بهداد: اومد

او سرش را تکان داد عمو بهداد لبخندی زد و اشاره کرد به او که به بالا برود: جون بهداد آهو بلند شو برو
 بالا تو که می دونی من نمی دونم چطور صحبت کنم که خر بشه
 زن عمو آهو اخمی کرد و صورتش را برگرداند: منو که خر کردی

عمو بهداد خنده ای کرد و کنار او نشست: دور از جون خانوم خر چیه من شمارو با یک بدبختی مال خودم
 کردم

ارشیا به چهار چوب در تکیه داده بود و به کل کل انها نگاه می کرد لبخندی به لب آورد و به انها نزدیک
 شد عمو بهداد نگاهی به او کرد

عمو بهداد: خدایا شکرت نمردیمو دیدیم شما بخندین

ارشیا به مبل لم داد و نگاهش را به پدرش دوخت: بابا همچین می گین انگار من اصلا نمی خندم

عمو بهداد: آره که نمی خندی همیشه باید صورت اخموتو ببینیم اون دختره کی بود اسمش

زن عمو آهو: بهداد

عمو بهداد: جون بهداد بله خانوم گلم

زن عمو آهو خجالت زده سرش را به زیر انداخت و به ارشیا اشاره کرد

عمو بهداد: ای بابا خانوم خجالت نداره این گولو که می بینی از خودمونه

ارشیا با شنیدن غول دلش بار دیگر گرفت شنیده بود شیرین به او غول می گفت زن عمو آهو با دیدن حالت

گرفته پسرش بلند شد و کنارش نشست

زن عمو آهو: چیه مادر چت شده

ارشیا بدون حرفی بلند شد: من باید برم کار دارم شام خونه نیستم

با صدای پر تحکم پدرش ایستاد: بشین سر جات

زن عمو آهو: بهداد

عمو بهداد: ای بابا خانوم بذار جدی باشم دیگه هی این بهدا می گی دل ما زیرو رو می شه

زن عمو اشاره ای به ارشیا کرد که سرش به زیر بود

عمو بهداد: تو نمی خوای به ما بگی این یکماه کجا بودی

ارشیا: من که به شما گفتم برای کار شرکت بیرون رفته بودم

عمو بهداد: ارشیا به من نگاه کن

ارشیا سرش را بالا گرفت و به چشمان ابی پدرش که او را یاد شیرین می انداخت دوخت

عمو بهداد: چته پسر من از موقعه ای که برگشتی توی خودتی دیگه اون ارشیای قبل نیستی

ارشیا دیگر طاقت ان نگاه را نداشت سرش را به طرف دیگر برگرداند

ارشیا:هیچی نیست بابا شما گیر دادین من که ارشیا ی اولم

زن عمو آهو دست بر روی دست پسرش گذاشت

زن عمو آهو:من مادرتم می شناسمت تو اون ارشیای قبل نیستی همه اش خودتو با کار درگیر کردی توی

این سه هفته که اومدی تغییر کردی (لبخندی به لب آورد و چشمانش را به چشمان پسرش دوخت)من

پسر عاشقمو شناسم کی بشناسه

با صدای گلله گفتن بلند عمو بهداد انها را به خود آورد ارشیا با یک خداحافظی از مادرش فرار کرد دیگر

مادرش مطمئن شده بود که او عاشق شده است کنار همسرش نشست

زن عمو:پسرت عاشق شده

عمو بهداد خنده ای کرد و نگاهش را به همسرش دوخت

عمو بهداد:کی می یاد عاشق پسر تو می شه

زنعمو آهو مشتت به بازوی او زد:از خدایم باشه عاشق پسر خوشتیپم بشه

عمو بهداد خنده ای کرد:همین خودت مایه بذاری روی پسرت

ارشیا که به دفتر رسید نگاهی به منشی اش با اخم کرد:خانوم احمدی کسی زنگ نزد ملاقات کننده نداشتم

خانوم احمدی که به اخم های همیشگی او عادت داشت سرش را به زیر انداخت

خانوم احمدی:نه آقای بهادوری نه ملاقات کننده داشتین نه کسی تماسی گرفت

شیرین سرش را در دستانش گرفت:شبم نکنه منو فراموش کرده

شبم که نگاهش به دستان شیرین بود با صدای شیرین نگاهش کرد

شیرین:مرض چرا این شکلی نگام می کنی

شبم نفسش را بیرون داد:می دونی شیری یک چیز عجیبه

شیرین دستش را به زیره چانه زد و نگاهش را به او دوخت:چی عجیبه شبی

شبم اخمی کرد :شبیبو کوفت می دونی خوشم نمی یاد

شیرین:پس شیرین رو کامل بگو بدوننه مخفف

شبم : اه باشه حالا کاش همونجا مونده بودی دختره ی پرور

شیرین خنده ای کرد:ای خدا کاش مونده بودم

شبم سرش را با تأسف تکان داد:دیدن تا حالا کسی که آدمو ربوده یا همون گروگان گرفته عاشق بشه اینا چه خول چلایی بودن بخدا من به جای تو بودم حالا سخته کرده بودم سینه ی قبرستون بودم اه اه دختر بی حیا رفته گفته حالا که منو ربودین بیاین دوست شیم بعد عاشق پسر مردم شده پسری که حالا معلوم شده پسر عموشه پس خوله دیگه که عاشق (اشاره به شیرین که از حرفهای او در حال خندیدن بود)همچین آدمی شده ای خدا منو بین چه آدمایی گذاشتی

خودش نیز از حالتش خنده اش گرفت

وحید:سلام

شیرین خنده اش را خورد و زیر لب:خروس بی محل

شیرین نگاهی به او کرد دوستای چلاقشم کنارش ایستاده بودن یکی از دوستاش امید که داشت همینجوری منو می خورد جمع کن اون آب دهنتمو راه افتاده

شیرین:فرمایش

وحید نیشخندی زد:می یای بریم باهم بیرون

شیرین نگاهی به شب‌نم کرد که با اخمی نگاهش به وحید دوخته شده بود می‌دونستم دوست داره حالا سر به تن این وحید نباشه نگاهی به پشت وحید کردم آخ جون خدایا همینو واسم درست کن ممنونت می‌شم می‌شم یکی از غیرتی‌ترین پسر در دانشگاه بود که پسری دختری رو اذیت می‌کرد می‌رفتن پیشه می‌شم با صدای بلندی که خودمم تعجب کردم

شب‌نم نگاهی به من کرد که چشمکی بهش زدم

شب‌نم: شما خجالت نمی‌کشین همچین پیشنهادی به من می‌دین مگه خودتون ناموس ندارین

آخ دیدم می‌شم نزدیک شد وحید با تعجب داشت نگاهمون می‌کرد خواست دستمو بگیره که دادش هوا رفت بله دیگه می‌شم داش خودم دستشو داشت پیچ می‌داد دوستاشم دوستای چلاقشو گرفته بودن

می‌شم بدون اینکه نگاهم کنه: ابجی شما برین خودم هواتونو دارم

لبخندی زدم: مرسی داداش شما نبودین نمی‌دونستیم باید چیکار کنم

منو شب‌نم اومدیم از کافی شاپ بیرون هر دو شروع کردیم به کر کر خندیدن می‌دونستیم دیگه حال می‌شم چطور می‌تونه باشه

شب‌نم: خدایی این می‌شم بیاد خواستگاریم بی چون و چرا قبول می‌کنم

شیریا آهی کشید: منم همینطور ولی اگه ارشیا بیاد

شب‌نم یکی به سرش زد: مردشور این عشق و عاشقیتو ببرم

شیرین خنده ای کرد و دست او را گرفت و به طرف خانه به راه افتادن

نگاهی به خود در آینه کرد پدرش مثل همیشه آقا جون احضارش کرده بود و بیرون بود مادرش و عمه بهار کنار یکدیگر نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن نگاهی دیگر به خودش کرد فقط تو نیستی که چشات آبی من عمو داشتیم پس چرا کسی نگاهی به ان دو کرد می‌توانست به انها اعتماد کند به آن دو نزدیک شد

مادرش نگاهی به او کرد و مهربانه به او لبخندی زد عمه بهار جایی برای من کنار خودش باز کرد سرش را به زیر انداخت

شیرین: چیزی از هردوتون پرسم راستشو به من می گین

عمه بهار و مامان سایه نگاهی به یکدیگر کردن

مامان سایه: مگه ما تا حالا بهت دورغ گفتیم

شیرین: نه ولی اینو هیچ کس نگفته حتی شما

عمه بهار: بیپرس عزیزم

شیرین: من عمو دارم؟

دستهای عمه بهار که توی دستام بود لرزید نگاهی به مامان کردم که نگاهش به عمه بهار بود

مامان سایه: بگو بهار بذار اینم از راز این خانواده با خبر شه

عمه بهار نفس حبس شده اش را بیرون داد: فکر می کردم روزی این حرفو پرسم بهم بزنه ولی دیدم پرسم

هم از این قماش بیرون اومد (دستی بر روی سرم کشید) آره عزیزم تو یک عمو داری عمویی که از این

قماش نبود اون هرچی بود عزیز بود

قطره اشکی از چشمان مشی اش سر خورد معلوم بود عمو بهداد چقدر عزیز بود براش

عمه بهار: بهداد چیز دیگه بود عزیزم عین تو بود لجباز و یکدنده همیشه شوخ هیچ وقت ناراحتی توی

صورتش نمی دیدی همیشه خندون بود اطرافیانشم همینطور می خندوند روحیه ی خونه ی بهادوری بود

همینطور که تو هستی تو کاملا به بهداد رفتی از چشمها گرفته تا تک تک صورتت

حالا درک می کردم چرا اینقدر عمه دوستم داشت چرا منو وقتی توی بغلش می گیره منو محکم می گیره

عمه بهار: بهروز اولاً اینطور نبود دوست صمیمی عموت بود داداشام برای من حکم دوستو داشتن ولی بهداد به من از همه نزدیکتر بود بعد از اینکه پدرت با مادرت ازدواج کرد این دوستی کامل تر شد بعد چند روز بهداد اومد به من گفت عاشق شده

لبخندی که بر روی لب عمه ظاهر شد بر روی لب مامان سایه هم بود

عمه بهار: وای چه روزی بود خدا نکنه کسی مثل این دیونه عاشق شه عاشق که نبود دیونه بود آهو دوست صمیمی منو سایه بود خیلی دوستش داشتم همینکه بهداد اونو انتخاب کرده بود خوشحال بودم ولی خیلی بد شد عشق توی این خانواده گناه بود هیچ وقت یادم نمی ره صدای بالا رفته ی اقا جون ولجباری بهداد به خاطر مامان هر دو سکوت کردن ولی بهداد کار خودشو کرد پنهانی ازدواج کرد منو سایه رو می برد پیشه آهو حتی مامانو هم می برد با به دنیا اومدن شروین جو خونه عوض شد بهداد عاشق شروین بود همینطور شروین وابسته به بهداد دو سالی از به دنیا امدن شروین می گذشت که بهداد با خوشحالی و جبهه ی شیرینی داخل اومد اونم داشت بابا می شد شروین همیشه پیشه آهو بود ناز کرده بود اولین پسر نوه ی خانواده بود بهداد بار دیگه با آقا جون صحبت کرد ولی کاش نمی کرد از اونجا بود که آقاجون فهمید آخ هنوز یادم نمی ره چطور داداشه عزیزمو زیر بار کتک گرفتن ولی عموت تنها یک چیزی به اقا جون گفت همون حرفی که تو زدی من تورو لایق معذرت خواهی نمی دونم از او روز تا حالا من داداش عزیزمو ندیدم نمی دونم برادر زاده ام دختر بود یا پسر

اشکهایش را پاک کردم چقدر درد کشیده بود مامان نیز اشک می ریخت

مامان سایه: دومی داداش بود کسی که از جون برای من عزیز بود بچه ی من چقدر سن داشت که انداختنش بیرون دلم لک زده توی بغلم بگیرمش یک سیر نگاهش کنم هنوز پدرتو نبخشیدم برای این کارش پسر من دزد نبود عشق پدرتو به داداشتم می دونستم ولی آقا جون باز هم مثل همیشه کار خودشو کرد و پدر پسر از هم جدا کرد اون روز روز سختی بود همطور که شروین بعد از رفتن بهداد با مرگ رو به رو شد بعد از رفتن شروین تو هم با مرگ رو به رو شدی (مامان سایه دستی بر روی گونه ام کشید) تو

بهترین هدیه ای که به من دادی روزی بود که اسم شروین رو توی روزنامه دیده بودی تو اون خوشبختی بودی که این خاندان احتیاج داشت

هر دو را در اغوش گرفت باید کاری می کرد باید قدم پیش می برد این خانه این خاندان خیلی چیزها را گرفته بود

دستی بر روی سنگ قبر کشید مادر بزرگش نیز خیلی زجر کشیده بود یاد مادر بزرگش اشک را در چشمانش آورد بوسه ای بر سنگ شسته ی او نهاد

شیرین: حالا نگاهاتو که به من می انداختی می فهمم اون بوسه هایی که بر روی چشمهای من می دادی گریه های شبونه ات نمی دونستم نفهمیدم ولی همینجا این شیرین شیرین بهادوری به شما قول می ده قولی که باید قبلا که زنده بودی می داد هر دو پسر تو می یارم همینجا کل خانواده همنطور که آرزو داشتی می یارم

از کنار او بلند شد به طرف ماشینش رفت یک احساسی او را به عقب برگرداند مادر بزرگش را دید که دستش را برای او تکان می داد صدایش در گوشش پیچید برو من به تو ایمان دارم بار دیگه با اونا برگرد من چشم انتظارم اشکهایش را پاک کرد و سوار شد باید کجا می رفت از کجا شروع می کرد ارشیا تو کجایی یک ماه آخه من از کجا پیدات کنم دختر بچه ای با لباس های پاره به او نزدیک شد

دختر بچه: خانوم بیا این گلا رو بگیر

دستی بر سر دختر کشید و گلارو از او گرفت و بوسه ای بر گونه ی او نهاد ماشین را گوشه ای پارک کرد دختری را دید که پسری سرش داد کشید و صورتش را از او برگرداند و به دختر دیگری که با مانتوی تنگی جلویش ایستاده بود نگاه کرد اه اه این پسرا چرا این شکلی هستن پیاده شد و به نزدیک دختر رفت گل ها را بر روی پای او نهاد دختر چشمان گریانش را به او دوخت شیرین نگاهش کرد و کنارش نشست

شیرین: این اشکها ارزشش رو نداره بی فایده است

بلند شد دختر با تعجب نگاهش کرد و نگاهی به پسر کنارش تنها چیزی که شیرین با شنیدن حرف دختر لبخندی به لب آورد

دختر: تو لیاقت نداری باید همون اولش می دونستم

پیرزن که تمام حواسش به شیرین بود به شیرین نزدیک شد و دستی بر روی شانه اش کشید

پیرزن: امروز هر حاجتی داری دخترم برآورده می شه

پیرزن این را گفت و از کنارش گذشت با دیدن ماشینش جریمه خورده بود دادش به هوا رفت

شیرین: ای بابا حاجت من این که نبود سوار ماشینش شد و به راه افتاد وسط راه که رسیده بود ماشینش ایستاد و رفت از ماشین پیاده شد یکی به سرش زد امروز کلا شانس نداری شیرین موبایلش را برداشت و زنگ به شبنم زد

شبنم: بنال

شیرین: خیلی بی ادبی می دونستی

شبنم: اونکه بله حالا حرف حساب

شیرین: شبنم جونم

شبنم: خر خودتی

شیرین: ااا شبنم

شبنم: حناق مگه من نگفته بودم بنزین بریز توی این ماشینت

شیرین: یادم رفت خوب حالا می یای

شبنم: خدایا به داد این شوهر بدبختش برس کجایی حالا تا پیام

شیرین آدرس را داد نگاهش را به دورو برش چرخواند شوکه فقط به تابلو نگاه کرد

شبنم: شیرین

صدای شب‌نم را دیگر نمی شنید گوشی را قطع کردم و جلو رفتم نگاهی به تابلوی شرکت کردم ارشیا بهادور شرکت املاک آهو خودش بود خود او بود حرفای پیرزن در گوشش پیچید امروز هر حاجتی داری برآورده می شه نگاهی به ساختمونه شیک کرد با پاهای لرزان داخل شد یعنی بعد یکماه منو یادشه ممکنه یادش رفته باشه دستی بر روی حلقه اش که ارشیا داده بود کشید نه نه منو یادشه منشی بر پشته میزش نشست بود چطور به طبقه آخر رسیده بود ندانست منشی نگاهش کرد

خانوم احمدی:بله بفرمایین

...شیرین:من من من با

خانوم احمدی نگاهش کرد

شیرین نفسش را بیرون داد:من با ارشیا کار دارم

اینقدر تند گفته بود که منشی با دهانی باز به او نگاه می کرد

خانوم احمدی:چی

شیرین دستی بر حلقه کشید آرام شده بود بابا قویی باش

شیرین: من با ریسه شرکت کار داشتم

خانوم احمدی:ایشون حالا حضور ندارند می تونین به من بگین کارتون چیه من به آقای بهادوری اطلاع می

دم

شیرین:می تونم پرسم کی تشریف می یارن کار واجبی باهاشون دارم

همچین چشم غره رفت خودمو خیس کردم کوفت خوب کاره واجب دارم

خانوم احمدی:ممکنه دیر کنن

شیرین:تا هر وقت که باشه منتظر می مونم

خانوم احمدی پوزخندی زد: هر جور راحتین

شیرین بر روی مبل کنار در ورودی نشست من که همیشه از خدومه نیم ساعتی که گذشت گوشیم به صدا در اومد و اای عزرائیل داره زنگ می زنه روی پاسخ زد با صدای داد شبنم گوشه را از گوشش فاصله داد
شبنم: ای تو روح شیرین خاک بر سرت دیونه ی علاف یک ساعته منو اینجا کاشتی دختره ی روانی عاشق بی سروپا کسی ماشینو با کلید میزازه اینجا یعنی خاک تو اون کله ی بی موخت روانی بدبخت مایداره عوضی... بایدم بخندی ب

خانوم احمدی به طرف من نگاه می کرد منم از خنده شکمو گرفته بودم هرچی فوش بودو به من داد ای نمیری شبنم دیگه خودش آروم شده بود

شبنم: کجایی

شیرین: پیداش کردم شبنم

شبنم: تورو جون من برم مامان بزرگمو با خبر کنم

شیرین: مگه مامان بزرگت می دونه

شبنم: بدبخت مامان بزرگم توی انتظارشه

با تعجب جواب دادم: واقعا راست می گی

شبنم: آره والله امروز که داشت واسمون قورمه سبزی درست می کرد می گفت یک حسین علی قصابی

داشتیم گوشش حرف نداشت پیداش کنم ول کنش نیستم

دیگه داشتیم از خنده منفجر می شدم خانوم احمدی چشم غره ای به من رفت ایشی گفتم دختره ی جادوگر

شیرین: نمیری شبنم

شبنم: خوب بنال بگو کجایی

شیرین: برو یک ساندویچ بگیر بیا به این آدرس وقتی اسمشو خوندی خودت می فهمی
دیگه نذاشتم حرف بزنه قطع کردم توی صورتش آخ چه حالی داد نگاهی به منشی کردم

شیرین: همیشه کی می اومدن

خانوم احمدی پشت چشمی نازک کرد مرض خوب درست بگو دیگه

خانوم احمدی: فکر نکنم بیان

همین موقع ارشیا با اخمهای توی همش داخل شد به طرف میز منشی رفت آخی دلم برای بچه ام تنگ شده
بود

... ارشیا: خانوم احمدی

شیرین: اون اخماتو باز کن بابا دختره ترسید

خانوم احمدی با تعجب نگاهش را به شیرین دوخت چیزی در قلب ارشیا می گفت خواب می بیند ولی
صدای خودش بود

شیرین: ارشیا

دیگه اشکام دسته خودم نبود همینطور می ریخت ارشیا با سرعتی به عقب برگشت آه بچه ام نگاهش کن
خودمو انداختم توی بغلش صدای خنده هاش بلند شده بود منو روی زمین نهاد نگام کرد سر شو نزدیک
سرم آورد چشممو بستم گرمی لباسو روی لبم احساس کردم

شبیم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای جلوی ملت زشته

منو ارشیا از هم فاصله گرفتیم شبیم کنار خانوم احمدی رفت و دهانش را بست

شبیم: شرم و حیا هم خوب چیزیه نگاه دختر مردم هنوز توی شوکه

منو ارشیا خنده ای کردیم

شب‌نم: حناق می خندن این چیزای +18 نشونه دختر مردم می دادین چرا

خنده ای کردم گرمی دستای ارشیارو توی دستام احساس کردم نگاهمو به نگاه شبش دوختم چقدر دلم برای این نگاه تنگ شده بود یکماه چه سخت گذشته بود فشار دستشو بیشتر کرد صدای شب‌نم مارو به خودمون آورد اه اه خروس بی محل

شب‌نم: بابا بسه

اومد نزدیک دست منو از دست ارشیا بزور بیرون آورد

شب‌نم: نامحرم زشته نگاه کنین تورو خدا دختر مردم هنوز تو شوکه

خانوم احمدی هنوز با دهان باز مارو نگاه می کرد منو شب‌نم خنده ای کردیم و دستامونو بهم کوبیدیم که ارشیا با یک تای ابرویی بالا رفته نگاهمون کرد و روبه خانوم احمدی

ارشیا: خانوم احمدی ایشون نامزاد من هستن همسر آینده بنده

انگار آب سردی روی خانوم احمدی ریخته باشن وا رفت خیلی سرد به ما تبریک گفت شب‌نم نزدیک گوش من آمد و گفت

شب‌نم: بابا این دختره پس افتاد ولی خدایی کوفتت شه عجب هولویی گیرت اومده

خندیدم که ارشیا هم خندید

ارشیا: این هول هم بد چیزی گیرش نیومده ها

خندیدمو زبونمو برای شب‌نم در آوردم ارشیا مارو به اتاق کارش برد و منو کنار خودش روی مبل نشاند

شب‌نم: نه تورو خدا زحمت نکشین شما دوتا من خودم می شینم نه نه اصلا زحمتی نیست تورو خدا من نشستم

شیرین: ای بابا خوب بتمرگ دیگه اینقدر توی بحث عاشقانه ما نپر

شبنم: باشه باشه بعد بگو شبنم دلم واسه ی این غول تنگ شده

شیرین: شبنم ببند اونو

شبنم اشاره ای به خودش کرد: تو با منی دیگه آره

ارشیا: منم کسی جز شما اینجا نمی بینم

شبنم با چشمهای گرد شده نگاهمون کرد: حالا که اینطوره یک لحظه هم تنهاتون نمی زارم چشم سفیدا نگاه

چطور دارن منو می ندازن بیرون

منو ارشیا می خندیدمو نگاهمون به شبنم بود که جدی حرف می زد

شبنم: منو باش هرروز سرنماز دعا به جونشون می کردم بیا شبنم بیا بین چکار کردی به جون کیا دعا کردی خدا می دونه توی او کلبه چکار کردن آخه بی حیا ها می زاشتین با هم محرم می شدین بعد از این کارا می کردین (اشاره ای به من کرد) این ورپریده مثلا دزدیده بودنش خاک تو سرت آخه این چکاره ای که می کنی

ارشیا دلش را گرفته بود و می خندید آخه قربونش برم من بچه ام چند ساله نخندیده با صدای در شبنم ساکت شد دست به آسمون بردم

شیرین: ای خدا هرکس که پشت این دره کاری کن کسی باشه که دهن این دختره تروشیده رو ببنده

ارشیا خنده ای کرد و بفرماییدی گفت در باز شد من به کنار شبنم رفتم که به در خیره شده بود یک پسر

قد بلند با موهایی قهوه ای روشن با چشمان خاکستر چهار شونه داخل شد با دیدن چشمانش دلم لرزید

چقدر این پسر برای من آشنا بود شبنم یکی به شونه ام زد

شبنم: خوردی پسر مردمو

شیرین: بیا بده به جونت دعا کردم یک پسر خوب گيرت اومد

پسر با خنده به طرف ارشیا رفت: نه بابا من نمی دونستم تو هم می خندی

ارشیا با لبخندی نگاه به من کرد که تازه پسر متوجه ما شد نمی دونم چرا احساس کردم پسر دست پایش را گم کرد نگاه پر از تعجبش را به ارشیا دوخت

..ارشیا: شیرین این دوست عزیزم بهترین دوستم دوست صمیمیم

پسر: احسانم

صداش می لرزید یک لحظه نگاهمو به ارشیا برگردوندم دیدم سرشو زیر انداخت حس آشنایی به طرفش داشتم انگار سالهاست که می شناسمش یک جایی اینو دیده بودم ولی یادم نبود

احسان: بابا چرا خشکتون زده منم آدمم بگین چی می گفتین منم بخندم

شبنم: ااا مگه ما دلکیم هر چی بگیم شما بخندین

احسان لبخندی به شبنم زد که شبنم اخمی کرد و کنار گوشم گفت

شبنم: ای رو آب بخنده نگاه چی هم لبخند می زنه

خندیدم: بده بختت باز شده

شبنم یکی به بازوم زد که خندمو بیشتر کرد نگاهم به چشمان خاکستری احسان افتاد با نگاه عجیبی نگاهم می کرد لبخندش برای من هزار معنی داشت احساس می کردم خیلی دوستش دارم منم لبخندی بهش زدم

گوشیم زنگ خورد نگاهی به شماره کردم با دیدن شماره خونه جواب دادم

مامان سایه: کجایی شیرین نمی گی دلم هزار راه می ره

شیرین: سلام مامان سایه ی خودم خوبی جیگر آقای بهروز بهادوری

خنده ای ریز مامان رو از پشت خط شنیدم

شیرین: مامان من با شبنم و با دوتا از دوستای دیگم بیروونم شما نگران نباشید آخه می خوان شام با نهار
مارو مهمون کنند

ارشیا با احسان با چشمان گرد شده نگاهمون کردن شبنم هم ریز ریز می خندید

مامان سایه: باشه عزیزم ولی مواظب خودت باش خیلی منو بی خبر نذار می دونی نگران می شم

با کلی قول اینا تا مامان قطع کرد ارشیا با احسان دست به سینه ایستاده بودن و مارو نگاه می کردن

شبنم: هان چیه خوشگل ندیدن

احسان: پرو تر از شما دوتا ندیدیم

شبنم: همینه که هست از خداتون باشه دوتا دختر خوشگل داره باهاتون می یاد بیرون

احسان: ما که از خدامون نیست ولی انگار شما آرزوتونه

شبنم: توی خواب ببینی

احسان: آخی آرزو داری من تورو تو خوابم ببینم

شبنم: آخی دلم بخواد توی خوابتو یک پشه هم پر نمی زنه

احسان ابرویی بالا انداخت: یعنی منظورت اینه که تو پشه ای دیگه

شبنم از حرس لبش را جوید: یعنی تو منو تو خوابت می بینی

احسان: من همچین حرفی نزدم

شبنم: ولی تو همین حالا گفتی

احسان: من نگفتم تو تو خوابم بودی

شبنم: دورغ چرا می گی تو همین حالا گفتی

احسان یک قدم جلو برداشت: من نگفتم

شبم هم مثل خودش یک قدم جلو برداشت: گفتمی

ارشیا به کنارم اومد دستمو گرفت هر دو به کل کل اون دوتا نگاه می کردیم یهو گرفته بودتشون ارشیا سرش رو به گوشم نزدیک کرد

ارشیا: دلم واست تنگ شده بود

قند توی دلم آب شد نگاهش کردم قیافش خیلی داغون شده بود فدایش بشم آخه بچم

شیرین: منم دلم برات تنگ شده بود چرا دنبالم نگشتی

ارشیا: می خواستم پیدام کنی می خواستم مطمئن شم دوستم داری

اشک توی چشمم جمع شد ارشیا بهم نزدیکتر شد

ارشیا: نبینم این اشکارو توی چشات شیرینم

اشکم بر روی گونه ام سرازیر شد ارشیا لبشو به صورتم نزدیک کرد و گونمو همانجا که اشکم سرازیر شده

بود را بوسید سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد

ارشیا: دوستت دارم

نگاهشو به چشمم دوخت چقدر دلتنگ این چشمها بودم منم زمزمه کردم

شیرین: دوستت دارم

صدای اون دوتا قطع شده بود هر دو نگاهمون به اون دوتا برگردوندیم که از هم رو برگردونده بودن و به ما

دوتا با دهانی باز نگاه می کردن

شیرین: اه اه حالم بد شد ببندین اون فکتونو

احسان خنده ای کرد و چشمکی به ارشیا زد یاد ساندویچا افتادم نگاهمو به شبنم دوختم

شیرین:هوی روانی پس ساندویچا کجاست گفتم بگیری

شبنم خودشو روی صندلی انداخت پاشو روی پای دیگرا انداخت

شبنم: "مگه نوکر باباتم برم واست بگیرم

منو احسان باهم داد زدیم:هووووووی به بابا نرو

نگاهمو به احسان دوختم که سرشو به زیر انداخت شبنم ابروی بالا انداخت و نگاهشو به احسان دوخت

شبنم:حالا من اینو فهمیدم هووووی گفت تو چرا پریدی وسط

احسان:خوب من من من

شبنم:من من چیه سیدی گیر کرده

احسان اخمی کرد:اصلا به تو چه

شبنم:هووی به من بود پس همه چه

ای وای دوباره اینا شروع کردن با صدای ارشیا هر دو تا سکوت کردن ولی خط و نشون کشیدن پس این دو تا

به این زودیا ول کن نیستن ارشیا نگاهشو به من دوخت

ارشیا:می خوام بریم نهار بیرون

سرمو با لبخندی تکون دادم

شبنم:ای کارد بخوره شکمت به فکر این دوستتم باش

شیرین:دوست دوست کاکا برادر

شبنم خنده ای کرد که احسانم بهاش خندید

شب‌نم: خاک تو اون سرت به غیر از عاشقی چیز دیگه هم بلدی تورو خدا

ارشیا: اخی کرد دستمو گرفت

ارشیا: بیا بریم ولشون کن هر دو از یک قماشن

احسان: ارشیا خان مارو فروختی دیگه

ارشیا: تا بار دیگه به زن من نخندین

الهی چی گفت زنم دورت بگردم جیگر خودمی به والله ابرویی برای شب‌نم بالا انداختم

شیرین: حالا معلوم می شه کارد توی شکم کی می خوره شب‌نم خانوم

هر دو باهم گفتن: ای بابا ما گشمنونه

منو ارشیا خندیدم و دستمونو براشون تکون دادیم از اتاق که اومدیم بیرون خانوم احمدی نگاهی به منو ارشیا

بعد به دستمون انداخت اخه دختره ی بیچاره بعد نگاهشو انداخت به پشت سرما سرشو پایین انداخت نکنه

به احسانم چشم داره عجب آدمیه ها

ارشیا: خانوم احمدی قرار ملاقاتارو همه رو برای امروز لغو کنید

با نگاه بهت به ما چهارتا نگاه کرد شب‌نم ریز ریز می خندید و به ما دوتا نگاه می کرد به احترام احسان من به

عقب نشستم لبخند ارشیا رو که دیدم فهمیدم کار درستی کردم لبخندشو با لبخند جواب دادم نگاهمو به

شب‌نم دوختم که سرش داخل موبایل بود وبا یکی اس ام اس بازی می کرد ای تو روحش اینم می دونه اس

ام اس یعنی چی به سرش زدم

شیرین: معلوم هست داری چیکار می کنی

شبم خنده ای کرد و با اشاره ی چشم احسانو نشون داد که با لبخندی به روبه روش زول زده بود منظور
 شبمو نفهمیدم بازم نگاهش کردم که با خنده موبایلو نشونم داد خندمو نگه داشتم این کی این موبایل این
 احسان بدبختو کش رفته بود با زنگ خوردن گوشی ارشیا سکوت ماشین شکست

ارشیا: احسان گوشی رو بردار دارم رانندگی می کنم

احسان نگاهی به صفحه گوشی کرد: مامان آهوه می خوای چکار کنی حالا

ارشیا از توی آینه نگاهی به من کرد و لبخندی زد: بذارش روی اسپیکر

به جای صدای زن عمو آهو صدای عمو بهداد در گوشی پیچید بی اختیار خودمو جلو کشیدم

عمو بهداد: پدر سوخته کجایی ببین منو انداختی توی چه هچلی

ارشیا سرخ شده بود و می خندید

ارشیا: بابا

عمو بهداد: بابا و کوفت

صدای زنی از پشت گوشی رو شنیدم

زن عمو آهو: " بهداد

عمو خنده ای کرد: چون بهداد بهداد دورت بگرده بذار یک زره من این پسررو آدم کنم بعد اینقدر بهداد

بهداد کن

احسان خنده ای کرد: بابا بهداد ای بابا زشته

عمو بهداد خنده ای مرد: باید می دونستم توی پدر سوخته هم همون ورایی

نگاهی به شبم کردم که سرش به زیر بود با تکون خوردن شونه هاش فهمیدم داره می خنده ته صدای عمو

بهداد عین آقا جون بود جذبه ی خاصی داشت صدای زن عمو اهو منو به خودم آورد

زن عمو اهو: بلندشین بیاین نهار بسه اینقدر کار

ارشیا لبخندی به من زد متوجه نشده بودم که داشتم بازوی احسانو چنگ می زدم احسان لبخند مهربانی زد
و نگاهشو به ارشیا دوخت یعنی اون همه چی می دونست

ارشیا: حالا نمی تونیم بیایم خونه مامان

زن عمو اهو: چزا اینقدر غذاهای بیرونو نخورین مریض می شین

احسان خنده ای کرد: مامان اهو دوتا مهمون نا خونده داریم

مشتی به بازوی احسان زدم که شبنم نشکونی ازش گرفت صدای خنده ی ارشیا بلند شد

احسان: چیکار می کنین وحشیا

صدای عمو توی گوشی پیچید: تورو خدا به من بگین این صدای خنده ی غول ما بود

زن عمو آهو: بهداد ددد

عمو که کلافه شده بود: جون بهداد ای بابا خانوم

صدای خنده ی هر چهار نفرمون بالا رفت

عمو بهداد: آهو جون من بیا نگاه کن با دختر توی ماشین

زن عمو اهو خنده ای کرد: لابد تورو هم باید می بردن

عمو بهداد خنده ای کرد: بله دیگه اینا فن و رسم رو نمی دونن خودم باید باهاشون می رفتم

احسان خنده ای کرد و نگاهشو از آینه به شبنم دوخت: بابا بهداد از من می دونی نباید دلتم بخواد اینارو نگاه
کنی

جیغ شبنم بالا رفت: از خداتم باشه اقا

شیرین:ای بابا داره شوخی می کنه

شب‌نم:این منظورش با من بود من که می دونم

شیرین:تو به خودت شک داری

شب‌نم:تو طرف کی اول مشخص کن بعد حرف بزن

احسان:طرفدار منه

شب‌نم:بیا یک کلمه هم از مادر عروس

صدای خنده ی عمو بهداد مارو به خودمون آورد ارشیا ماشینو گوشه ای پارک کرده بود و می خندید

عمو بهداد با خنده:خاک توی سر هردوتون این دوتا دست گل از سرتون هم زیاده

شب‌نم با من زبونی برای ارشیا با احسان در آوردیم

احسان:یایا بهداد رو ندین بهشون روشون زیاد می شه

عمو بهداد خنده ای کرد:تو یکی حرف نزن همین حالا برشون می دارین می یارینشون خونه

با چشمان گرد شده نگاهی به ارشیا کردم هنوز آمادگیشو نداشتم ارشیا لبخندی زد دستمو توی دستاش

فشرده

احسان:بابا بهداد یکیشون که جنگلیه

شب‌نم:جنگلی ریخته ته

احسان:تو چرا به خودت می گیری

شب‌نم:چون می دونم با منی از توی روانی جنگلی که بعید نیست

...احسان به طرف شب‌نم برگشت:یک

صدای عمو بهداد اونارو به سکوت دعوت کرد

..عمو بهداد:زود باید بیارین خونه باید این دختره رو ببینم که با ش

احسان با عجله گوشی رو برداشت و شروع به حرف زدن کرد شبنم ابرویی برای من بالا انداخت که من
شونه هامو بالا انداختم ارشیا نگاهی به من کرد و سرشو نزدیک گوش من آورد

ارشیا:هر چی زودتر عروسشونو ببینن که خوبه مگه نه

از خجالتی که از من بعید بود سرمو انداختم پایین شبنم یکی به بازوم زد و به روبه رو اشاره کرد هر دومون
خودمونو پنهون کردیم که ارشیا و احسان با تعجب به ما نگاه کردن

شبنم:خاک توی سرت شیرین

احسان:چرا خاک توی سرش

شبنم نگاهی به احسان کرد سرشو بر گردوند نگاهی به احسان کردم لبخندی زدم

شیرین:پسر عمه ام بیرونه

ارشیا و احسان هر دو با سرعت برگشتن

احسان:کدوم یکیشونه

شیرین:همون که جلفه

ارشیا با احسان هر دو خندیدن که شبنم هم خندید

شبنم:به به چه نشونی آخه دیونه دوستاشم عین خودش خوب

شیرین:اهان راست می گی هاهمون که تنگ ترین لباس پوشیده همون

احسان:همون لباس قرمزه رو می گی

شبم خنده ای کرد: به به چه شناخت آره خود دو جنسشه

صدای بسته شدن در که اوامد منو شبم با تعجب به جای خالیه احسان با ارشیا نگاه کردیم شبم به بیرون نگاه کرد زد بر روی گونه اش دست و پام می لرزید اینکه بلند شم ببینم جرعتشو نداشتم رنگ شبم زردتر می شد ای خدا ای خدا چه خبره

سرمو بالا گرفتم و به بیرون نگاه کردم از اون چیزی که می دیدم باور نداشتم شبم با دیدن قیافه من زد زیر خنده سر و روی وحید پر بود از بستنی قیافه اش دیدنی بود ارشیا با احسان برگشتن و حرکت کردن من هنوز نگاهم به وحید بود شبم هم می خندید

شیرین: شما دوتا این کارو کردین

احسان: نه بابا من بستنی گرفتم واستون بند کفشم گیر کرد زیر پام خوردم به ارشیا ارشیا هم خورد به دو جنسه چندشش شد بعدشم منم افتادم روی پسره

منو شبم از خنده سرخ شده بودیم اخمهای ارشیارو که دیدیم خنده هامونو جمع کردیم شبم نزدیک گوشم اوامد

شبم: شیرین من خودمو خیس کردم

نگاهش کردم خنده ام گرفت: خاک تو سرت

...ارشیا: این پسر عمه ات همون که

می دونستم نمی تونه ادامه بده نگاهمو به بیرون پنجره دادم که صدای پر تحکمش توی ماشین پیچید

ارشیا: شیرین با توام

جو سنگینی توی ماشین بود احسان هم دیگه سکوت کرده بود شبم دستمو فشرد

ارشیا: یعنی آقای منوچهر بهادوری نمی تونه ببینه این چقدر عوضیه

بازم چیزی نگفتم نگاهم هنوز به بیرون بود بازم روی سرم داد زده بود از این عصبانیتش خوشم نمی اومد

ارشیا نفسش را با عصبانیت بیرون داد: من نمی دونم کلا خاندان شما همینطورین

شیرین: هرچی باشه تو هم از همون خاندانی

با دادی که ارشیا زد پرده ی گوشم پاره شد

ارشیا: روی حرف من حرف نزن شیرین من هیچیم به اون خاندان نمی خوره خاندانی که ش

شیرین: حق نداری حدتو بیشتر از این کنی هرچی باشه اونا خانواده ی منن فهمیدی

احسان از آینه نگاهی به من کرد ارشیا با سرعت زیادی رانندگی می کرد این درد توی چشمای احسان چی بود دیگه بین من و ارشیا حرفی زده نشد اشکی که نمی خواستم بیاد اومد احسان نگاهشو از من گرفت دست

شبم رو بین دستام احساس کردم لبخندی به طرفش زدم

شیرین: لطفا نگهدار

لرزش صدای او ارشیا را نیز به خود لرزاند ولی او مثل همیشه سخت هیچی نگفت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد

شیرین: مگه باتو نیستم می گم نگهدار می خوایم پیاده شیم

احسان با اخمی نگاه به ارشیا کرد سرشو به طرف من برگردوند نگاهش آشنا بود این نگاهو اولین بار نیست که دیده بودم نگاهش منو یاد یکی می ندازه یکی که خیلی به من نزدیکه

احسان: آروم باش ارشیا نمی ایسته

شبم نگاهشو به احسان دوخت لبخندی زد

به ویلایی که در کرج بود رسیدیم هنوز بین ما فقط سکوت بود کسی حرفی نمی زد چند بار سنگینی نگاه
 ارشیارو روی خودم احساس کرده بودم ولی دیگه نمی خواستم باهاش صحبت کنم سرایدار با دیدن ارشیا
 درو باز کرد ارشیا به طرف من اومد در را باز کرد ولی بی محل از دری که شبنم پیاده شد منم پیاده شد
 ارشیا در ماشینو محکم بست

احسان:چه خبرته بابا مال مفت که نیست ماشین

شبنم:واسه ی همینه که شما ماشین ندارین

احسان دستی در موهای لختش کشید:سوخت رفته بالا

شبنم:حالا این چه ربطی داشت

احسان:فسقل تو ندونی بهتره

شبنم اخمی کرد:فسقل تویی نردبون

احسان اخم خوشگلی کرد:نردبون با کی بودی

شبنم شونه ای بالا انداخت:امم من کسی رو جز تو اینجا نمی بینم

احسان یک قدم به جلو برداشت:اگه می تونی یک بار دیگه تکرار کن

شبنم یک قدم به جلو آمد:نر(قدم دیگر)د(یک قدم دیگر)بون(کاملا روبه رویش ایستاد چشم در چشمان او
 دوخت)نردبون

احسان قد بلندتر از شبنم بود شبنم سرش را بالا گرفته بود و او را نگاه می کرد احسان لبخندی زد سرش را
 نزدیک صورت شبنم که اخم کرده بود آورد به یک لحظه دیدم شبنم شوکه به جای خالی احسان نگاه می
 کرد گونه های شبنم از خجالت سرخ شده بود یا عصبانیت معلوم نبود بوسه ای که احسان بر لبان شبنم
 نهاده بود هر سه ی مان را به شوک انداخته بود با صدایی به خودمان امیدیم

عمو بهداد: دختر خانوم نمی خواین برین کنار

صدا درست پشت سر من بود تن صداش عین آقا جون بود درست بابا بود یکی می گفت برگرد شیرین مگه منتظر این لحظه نبودی نگاهی به احسان کردم احساس نزدیکی بهش داشتم دوستش داشتم از صمیم قلب توی این چند ساعت نمی دانست چرا اینقدر احساس نزدیکی را به او داشت

عمو بهداد: دخترم

چشمامو بستم شیرین از کی اینقدر احساسی شده بودی صدای عمه بهار توی گوشم پیچید داداشم بود دوستم بود خیلی دوستش داشتم یاد آغوش مادر بزرگش عموته شیرین برگرد نگاهش کن شیرین به سمت او برگشت درست بود همان چشمان آبی عمه بهار درست گفته بود او عموی من بود اشکش بر روی صورتش سرازیر شد میان گریه خنده ای کرد

شیرین: عمو

عمو بهداد به خود لرزید عمو عمو او او... شیرین یک قدم به او زدیک شد

شیرین: عمو بهداد

صدای ارشیا سکوت بین مارو شکست

ارشیا: بابا شیرینه همون شرین کوچلوی شروین

اشک را توی چشمان عمو بهداد می دیدم منو توی آغوشش گرفت آغوش امنش آغوشی که بابا از من دریغ کرده بود آغوش پدر اون آغوش آغوش پدری بود که توی این سالها گیرش نیامده بود

عمو بهداد: کجا بودی عمو حالا اومدی پیشه عمو

گریه اجازه صحبت کردن رو به من نمی داد صدای بغض آلود زن عمو آهو منو از عمو بهداد جدا کرد

زن عمو: به من هم اجازه می دی بهداد

عمو بهداد منو محکم به خودش فشرد: نه خانوم شما بچسپ به دوردونه هات من دوردونمو یافتم

منو عمو خنده ای کردیم

شب‌نم: ااا عمو پس من چی

احسان: شما اضافی

شب‌نم: کسی از شما نظر نخواست

احسان لبخندی زد: می‌خوای دوباره بگم کی نظر خواست

شب‌نم اخمی کرد: روت زیاده هااا

عمو شب‌نمو به طرف دیگرش گرفت و ابرویی برای پسرها و زن عمو بالا انداخت

عمو بهداد: خوب خانوم شدیم سه به سه

زن عمو اهو: بهداد ددد

عمو مارو به طرفی پرت کرد و به طرف زن عمو پرواز کرد: چون بهداد اینطور صدام نکن

از خنده دلمو گرفته بودم نگاهمو به عمو دوختم

عمو بهداد: وااا عمو رود پر شدی

شیرین: عمو بهداد روده ها پرپر شدن

عمو خنده ای کرد و دست مارو گرفت و به داخل برد زن عمو بغلم کرد و چشمکی به ارشیا زد

زن عمو اهو: الهی عزیزم خوش اومدی

شب‌نم جیغی کشید و به پای او کوبید که داد احسان به هوا رفت

شب‌نم: اینو زدم که یادت باشه دیگه از اون غلتا نکنی مردیکه پروووو نردبون

اخمی کرد و صورتش را از احسان برگرداند

احسان: وحشی

شب‌نم: خودتی

ارشیا: بسه دیگه کشتینمون ای بابا از اون موقع تا حالا دارین می رین رو اعصاب هی کل کل خجالت بکشین

توی دفتر که کشتینمون ای بابا غلت کردیم شما دوتا رو با هم گذاشتیم روانی هالا

صدای خنده در سالون پیچید ارشیا نگاهی به همه کرد و خودش نیز به خنده افتاد

عمو بهداد: دهنه کف نکرد بچه

ارشیا: آخه بابا

عمو بهداد: بابا و کوفت

زن عمو آهو: اا بهداد

عمو بهداد نگاهی به من کرد: هر کاری دلت می‌خواد با این ارشیا انجام بده

خنده ای کردم و دستمو به دست عمو زدم بعد از نهار فهمیدیم که شب‌نم دیونه موبایل احسان بدبختو

انداخته توی شربت موبایلی که تازه خریده بود تا اخرای مهمونی که خونه ی عمو بهداد بودیم حتی برای

یک لحظه هم با ارشیا صحبت نکردم تنبیهش کرده بودم تا بار دیگه کنترل اعصاب داشته باشه ولی خودم

دوستش داشتم وقتم خیلی زود می‌رفت دستام کثیف شده بود از احسان آدرس دست شویی رو گرفتم از

پله ها بالا رفتم خوب گفت اتاق اولی نه اخر... ارشیا دستشو جلوی دهانم گرفته بود و زول زده بود توی چشم

ارشیا: وای به حالت داد بزنی شیرین

دستشو از روی دهانم برداشت وحشی چطور منو کشید توی اتاق دستشو گاز گرفتم خواستم از اتاق برم
بیرون که منو توی بغلش گرفت و بلندم کرد درو با پاش بست توی آغوشش دستو پا می زدم که
هردوتامون افتادیم روی تخت ارشیا که روی من بود لبخندی زد

ارشیا: خوب حالا گیر افتادی گربه ی وحشیه ی من

شیرین: ارشیا بلند شو یکی می یاد زشته

ارشیا: اول بگو منو بخشیدی بخدا من تحمل ندارم تازه بهم رسیدیم بعد تو قهرم می کنی

شیرین: گفتم از روم بلند شوو

ارشیا سرشو جلو آورد نفسهای گرمش به صورتم می خورد و مور مورم می کرد اهسته همنطور که
چشمانش روی لبهام بود زمزمه کرد

ارشیا: بگو بخشیدی

شیرین: ارشیا بلند شو دیگه

ارشیا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید

ارشیا: می دونی چرا عصبی شدم چون اون پسره واست خوب نیست من می خوام فقط مال من باشی فقط
شیرین من باشی نه کس دیگه وقتی اون پسره رو دیدم نمی دونم چرا قلبم لرزید من نمی خوام از دستت
بدم اون نیمه ای که من می خوام تویی ساده به دست نیوردمت تا ساده از دست بدمت

ای خاک توی سرت شیرین چقدر اذیتش کردم ای خدا من دوستش دارم براش می میرم گرمی لبهای

ارشیا: بر روی لبام احساس کردم چشمامو بستم می خواستم احساسش کنم ارشیا: بر روی لبام احساس کنم

وقتی روی تختم دراز کشیدم لبخندی که یکماه تمام از لبام دور شده بود ظاهر شد آره عاشق شده بودم بعد
از یکماه خواب راحتی کردم بعد از اون روز هرروز همدیگر رو می دیدیم درست بود هر چی عمه بهار گفته

بود راست بود عمو بهداد عزیز بود عزیزتر از اون چیزی که فکر می کردم ولی تنها کسی که برای من معما بود احسان بود با صدای مامان به طرفش برگشتم

مامان سایه:می یای بریم بیرون خرید

لبخندی به روش زدم همین دیروز خرید بودیم باز چی شده

شیرین:تا شما حاضر شین منم آماده می شم

بازم چشاش غم داشت کاش می تونستم کاری کنم آماده که شدم به پایین رفتم نگاهی به باغ کردم مثل

همیشه بی روح آقا جونو دیدم که داشت قدم می زد چی گیرش اومد به جز تنهایی باید کاری می کردم

...زمزمه های عروسی رو شنیدم باید کاری

مامان سایه:کجایی بریم من آماده ام

لبخندی به مامان و نگاهی به آقاجون کردم که نگاهش به من سر تعظیم کردم که با عصاش زد به زمین و

با اعصابی خورد رد شد رفت توی ماشین که نشستم مامان اخم کرده بود

مامان سایه:اینقدر سربه سر این پیرمرد نذار

خنده ای کردم:اگه اینطوره به اون بگین اینقدر سربه سر من نذاره

مامان سایه:شیرین اون بزرگ خانواده است احترامش واجبه

شیرین:وااا کن اون اخماتو خانووم بابا دلمون گرفت

لبخندی روی لب مامان سایه ظاهر شد ولی اون لبخند تلخی بود تحمل این سکوتو نداشتم باید می دونستم

چی توی دل مادر مهربونم می گذره

شیرین:بگین من گوش می دم

مامان سایه:چی بگم

شیرین: مامان گلم من دختر خودتونم همنطور که شما غم منو می بینین منم می بینم حالا بگین چی شده

مامان سایه اهی پرسوز کشید: امروز تولدشه نمی دونم کجاست نمی دونم مادرشو یادش هست یا نه دلم هواشو کرده بعضی موقع ها راه می رم احساسش می کنم بچمه دوستش دارم نمی دونم جاش خوبه یا نه دلم برای خنده هاش تنگ شده برای مامان گفتناش به کی بگم من پسرمو می خوام توی اون خونه حتی نمی تونم نفس بکشم خونه ای که جز درد و نفرت هیچی به من نداد داره بیست وهفت ساله می شه واسه ی خودش مردی شده حتما حالا ازدواج کرده بچه هم داره

با دیدن قطره های اشکی که بر روی گونه اش می ریخت دلم لرزید چطور دلشون اومده بود یک مادرو از پسرش دور کنند باید حالو هوای مامان رو عوض می کردم

شیرین: بسه بسه غمو غصه رو دور کن که می خوام ببرمت یک جای خوب

مامان فقط لبخندی زد گوشیمو در آوردم باید کاری می کردم

شیرین: هان دیونه پنج دقیقه دیگه کنار خونتیم بیا پایین

خنده ای کردم که مامان خندید می دونست که با شبنم

مامان سایه: چرا نداشتی اون بنده ی خدا حرف بزنه

شیرین: نمی دونین مامان سایه اگه فک اون باز شه بسته نمی شه حالا خودتون می بینین

شبنم با اخمی سوار شد

شبنم: سلام مرسی منم خوبم نه نه التماس نکن نمی یام دنبالت اخه کارای دانشگاه ریخته سرم حالا واسه ی چی منو می خوای ببری (جیغی زد) روانی آخه چرا فرصت نمی دی من حرف بزنم

سرمو روی فرمان ماشین گذاشته بودم می خندیدم مامان سایه هم بی صدا می خندید

شبنم: سلام سایه جونم خوبی جیگر خودم

شرین: تازه فهمیدی مامان اینجاست

شب‌نم: شما لطفا خفه

مامان سایه: ممنون عزیزم تو خوبی مامان بزرگت اینا خوبن

شب‌نم: سلام می رسونن (رو به من کرد) خوب کجا داریم می ریم

حرفی نزدم که سنگینی نگاهشو احساس کردم

شرین: خودت گفتی خفه

شب‌نم زد به سرش: ای خدا دوستی با این دیونه آخه چی گیر من می یاد

خنده ای کردم: مامان جونم عمه بهار چند تعطیل می شه

عمه بهار استاد دانشگاه بود دوست داشتم عمه بهار هم باشه مامان سایه نگاهی به ساعتش کرد

مامان سایه: حالا تعطیل می شه

با سرعت تمام رانندگی کردم که روبه روی دانشگاه ترمز گرفتم صدای دادو بیداد مامان سایه و شب‌نم

نشنیده گرفتم چقدرم شلوغ بود حالا من توی این شلوغی چطور پیداش کنم تقصیر من نیست مجبورم این

کارو بکنم جیغی بنفش کشیدم که همه نگاه ها به طرف من برگشت از اون لبخندا زدم

شرین: خانوم بهار بهادوری

همه انگشتهای اشاره شون رو به کلاسی اشاره کردن صدای خنده های همه بعد از شوکی که وارد کرده بودم

بالا رفت به من یکی که خجالت نمی اومد با افتخار سرمو بالا گرفتم و به طرف کلاس رفتم در زدم صدای

بفرمایدش رو که شنیدم سرمو کردم تو و نگاهش کردم با عینکی که زده بود ججججون چه خوشگل شده

بود

شرین: ببخشید خانوم بهادوری

همه با حالی که من ایستاده بودم خندیدن عمه بهار عینکشو برداشت و لبخندی زد منم با دیدن لبخندش کل بدنمو داخل کردم

شیرین:سلام استاد به بنده نمره کم دادین

عمه خنده ای کرد و رو به بچه های کلاسش کرد:ایشون برادر زاده ی من هستن شیرین

دستی توی هوا برای دانشجو ها تکون دادم که خنده ای کردن

عمه بهار:خوب برو بیرون من باید درسو تموم کنم

شیرین:بچه ها شما مشکل دارین من خانوم بهادوری رو ببرم

همه با صدای بلند نه گفتن عمه اخمی کرد

عمه بهار:پس بیاین این مسئله رو حل کنین دیگه من کاری با شما ندارم

دیدم به به همه سرشونو انداختن پایین سرمو با تأسف تکون دادم نه انگار خودم خیلی دانشجوی عاقلی بودم

شیرین:یکبار نشد ما بیایمو این عمه ی ما اینطور به شما نپره(نگاهی به عمه کردم)باید دانشجو این مسئله

حل کنه دیگه

عمه بهار:آره اگه هرکی حل کرد کلاس تعطیله

صدای پیچ پیچ بالا رفت نگاهی به همه کردم

شرین:من دانشجوی این مملکتیم پس منم می تونم حل کنم

عمه بهار ابرویی بالا انداخت نزدیکش رفتم نزدیکه گوشش گفتم:ابرو بالا ننداز خوشگله پسرای مردمو از راه

به در می کنی

عمه بهار خنده ای کرد و ماجیکو به دستم داد

شیرین: آبروتون اگه رفت من کاری ندارما||

همه خنده ای کردن عمه بهار روی صندلی نشست و دست به سینه نگاهشو به من دوخت بسم الله گفتم و شروع کردم ای خدا این دیگه چیه من غلت کردم شوخی می کنم دقیقا همین تمرین رو عمه بهار برای من توضیح داده بود علاقه زیادی به ریاضی دارم برای همین پیشه عمه بهار می رم اونم به من درس می ده ماجیکو به روی میز گذاشتم دهنای همه از تعجب باز مونده بود عمه بهار با افتخار و غرور نگاهم کرد یکی از پسر ها بلند شد

بیخشید شما دانشجوی کدم دانشگاهین_

عمه بهار لبخندی زد کیفشو برداشت و دستمو گرفت

.. عمه بهار: دخترم دانشجوی سال دوم ادبیات دانشگاه

صدای چی گفتن همه بالا رفته بود نگاهی به عمه کردم که خنده ای کرد

عمه بهار: اینا رو که می بینی عزیزم دانشجوی ساله چهارم معمارین

خنده ای کردم: پس بنده گل کاشتم آقا امروز شانس با من یاره

عمه بهار کلی که با اونا صحبت کرد از کلاس بیرون اومدیم شبنم کنار ماشین با عصبانیت ایستاده بود و نگاهمون می کرد

شبنم: نمی ری شیرین نگاه به ساعت کردی

عمه بهار خنده ای کرد و نگاهشو به مامان سایه دوخت: تو با این دوتا زلزله چطور می تونی بشینی

مامان سایه خنده ای کرد: باید تحمل کرد دیگه

منو شبنم خنده ای کردیم و دستامونو به هم کوبیدیم کلی خوش گذشت خنده های مامان سایه و عمه بهار
 جونی تازه به من می داد ممنون شبنم هم بودم بهترین دوست دنیارو داشتم وقتی به خونه رسیدیم عمه
 محکم منو توی بغلش گرفت

عمه بهار:روز خوبی بود عمه ازت ممنونم

شیرین:قربونتون شبتون خوش

به اتاقم که رسیدم روی تخت خودمو انداختم گوشیم به لرزه افتاد با لبخندی روی پاسخ زدم صدای گرم و
 مردونه اش توی گوشم پیچید

ارشیا:شهربازی خوش گذشت خانوم

شیرین:ارشیا

ارشیا نفسش را بیرون داد می دونستم هر وقت من ارشیا می گفتم کلافه می شد

ارشیا:جون دل ارشیا

شیرین:دلیم برات تنگ شده بود

ارشیا:منم دلتنگتم خیلی روزی می یاد که تو کنار منی و توی آغوش من

خودمو روی تخت انداختم و بالشتو توی بغلم گرفتم

شیرین:از کجا فهمیدی که ما رفته بودیم شهربازی

ارشیا خنده ای کرد:من هر جا بری مثل سایه پشت سرتم

شیرین:خیلی لوسی ارشیا

ارشیا:خوب من باید هواتو داشته باشم دیگه مگه نه

شیرین: راستشو بگو

ارشیا: بابا گفتیم با احسان بیایم دنبالتون آخه این روزو دوست داشت با شما باشه

شیرین: چرا دوست داشت با ما باشه

...ارشیا: خوب چیزه چطو

مامان سایه: شیرین بیداری

گوشی رو قطع کردم نگاهی به مامانم کردم

شیرین: بیدارم مامان

مامان سایه سرش را به زیر انداخت: شیرین نمی دونم بابات چشه

دلم لرزید بابا بهروزم چشه با سرعت بلند شدم دنبال مامان راه افتادم

مامان سایه: توی کتابخانه نشسته بیرون نمی یاد

در زدم ولی کسی جواب نداد در باز کردم بابا بهروز کنار پنجره ایستاده بود دوستش داشتیم بابام بود باش
اینکه هیچ وقت بروز نمی داد ولی می دونستم منو مامان زندگیشیم اون تلاشایی که می کرد منو نجات بده
نزدیکش رفتم کنارش ایستادم بدون حرفی هر دو به بیرون خیره شدیم نفسهای نامرتبی را که می کشید را
احساس می کردم

بابا بهروز: دیگه خسته ام دیگه از من بر نمی یاد خیلی بد کردم به خودم به خانواده ام ولی نمی دونم چرا
بازم دارم ادامه می دم باید ادامه بدم (لبخندی زد) امروز دیدمش سخت جلوم ایستاد بهترین وکیل شده منو
شکست داد

نگاهی به بابا کردم درباره ی کی صحبت می کرد

بابا بهروز: اون عدالت رو می دونست عدل رو می دونه حق رو به حق دار رسوند (لبخندی زد) نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت ولی هرچی که هست احساس عجیبی دارم نفرت از چشاش می ریخت ولی همیشه که تو می گی (نگاهی به من کرد) باید امیدوار بود

دستی روی سرم کشید و به بیرون رفت درباره ی کی صحبت می کرد بابامو دوست داشتم نمی دونم درباره ی کی صحبت می کرد هرکس که بود بابا بهش افتخار می کرد خسته به اتاقم برگشتم نگاهی به ساعت کردم این موقع دیگه ارشیا خوابه منم سرم نرسیده به بالشتم خوابم برد

مچ دستمو از دستش در آوردم و یکی زدم توی گوشش نفرت من به اون چیزی تموم نشدنی بود امروزم توی بازار منو گیر آورده بود چسره ی خر حق با ارشیا هست شیرین: یادت باشه من هیچ وقت مال تو نمی شم فهمیدی

وحید با نگاه به خون نشسته اش نگاهم کرد

وحید: من روی هر چی که دست بذارم اون چیز رو مال خودم می کنم

شیرین: هرچیز به جز من حتی از ریختتم حالم به هم می خوره

دستشو بالا برد چشمامو بستم گرمی دستشو روی گونم احساس کردم دستی بر روی گونه ام کشیدم مزه خون رو توی دهنم احساس کردم همه داشتن مارو نگاه می کردن تمام نفرتمو توی نگاهم دوختم و نگاهش کردم

شیرین: ازت متنفرم می فهمی متنفر

بار دیگر دستشو بالا برد ولی ایندفعه کسی دستشو توی هوا گرفت نگاهمو به ناچیم دوختم نا خداگاه لبخندی روی لبم ظاهر شد می دونستم تنها نیستم احسانو کنارم داشتم اشکم سرازیر شد احسان با نگاهی آشنا نگاهم کرد لبخندی زد

احسان: کوچولو چشاتو ببند

همون لحن آشنا فقط تنها کاری که کردم چشامو بستم دستامو گرفت و روی گوشام گذاشت بوسه ای به سرم نهاد دیگه هیچی نبود غمی نبود او برای من آشنا بود نگاهش آشنا بود تنها چیزی که دیگر دیدم صورت زخمی وحید که پر از خون بود و دست کشیده شده ی من توسط احسان توی ماشین نفس های عصبی که می کشید اشکم سرازیر می شد و صدای اون که منو اروم می کرد

احسان: تموم شد عزیزم نمی زارم کسی بهت صدمه برسونه

آشناست خیلی برای من آشناست کنار پای ارشیا ترمز گرفت کلافه از ماشین پیاده شد دیدم کنار ارشیا ایستاد ارشیا سعی می کرد آرومش کنه ارشیا با عصبانیت در ماشین رو باز کرد با ناراحتی دست بر روی گونه ام کشید دستمالی از جیبش خارج کرد و خون کنار لبم را پاک کرد توی آغوش امنش جا گرفتم

ارشیا: عزیزم تو با این اشکات داری دیونه ام می کنی

ولی کسی نمی دانست این اشکها اشک شادی بود اشکی که هیچ وقت تنها نبودم نیستم روی تختم دراز کشیدم مامان سایه بوسه ای بر روی سر من نهاد از تب می سوختم بعد از اون کاری که احسان برای من کرده بود شاد بودم نمی دونم چرا ولی شاد بودم

مامان سایه با نگرانی گفت: می خوای نرم شیرین اینقدر مهم نیست عروسی

بابا بهروز: می خوای مامانت بمونه

می دونستم اگه مامان نره بابا باید طعنه های آقا جون رو تحمل می کرد لبخندی بر روی هر دو زدم

شیرین: برین برین اینقدر لوسم نکنین

بابا بهروز خنده ای کرد مامان هم با کلی سفارش رفت یاد کارهای احسان افتادم یاد کلافگی اش چشامو بستم کوچولو چشاتو ببند کو چلو این کار یک بار دیگر تکرار شده بود دلش پر کشیده بود به اتاق شروین دم در اتاق ایستادم چند سال چند سال گذشته چرا هیچ وقت نخوایم به اتاقش برم با دستهای لرزانی درو باز کردم موج سردی به صورتم خورد اتاق تمیز بود حتما کار مامان سایه بود عکسی از منو شروین گوشه ی تخت بود چرا من خیلی یادم نمی یاد شروین رو چرخ توی اتاق زدم نگاهم به عکس بزرگ

شروین افتاد نفسم توی سینه ام حبس شد یعنی یعنی این ممکن نبود با حال خرابم رانندگی می کردم باید می دیدمش باید می دیدمش جلوی ویلا ترمز وحشتناکی گرفتم که سرم به فرمان ماشین خورد گرمی خون رو احساس می کردم ولی مهم نبود عمو زن عمو همه بیرون اومده بودن با زانو نشستم صدای گریه های خودم برام عجیب بود احسان هرسان بیرون اومد کنار پام زانو زد

احسان:چی شده چی شده شیرین

با دیدنش اشکم تمومی نداشت خودش بود اون چشما مال خودش بود لهن آشناسش شانه هامو گرفت و تکون داد

احسان:با توام چی شده

اشک اونم روی گونه اش ریخت دستی بر روی پیشانی زخمیم کشید داداشی اوخ شدم شروین هم پای من گریه می کرد اون شروین بود همونی که با هر اشک من اشک می ریخت صحنه ها در نگاهم جون می گرفت حالا احسان همپای من اشک می ریخت خودمو توی آغوشش انداختم

احسان:ارشیا بیا برش دار

ارشیا به من نزدیک شد منو بلند کرد توی آغوشش گرفت ولی من اونو می خواستم حالا اونو می خواستم داداشم بود می خواستمش احسان به ما پشت کرد صدای هق هق گریه من بالا رفته بود صدام در نمی اومد ارشیا منو به خودش می فشرد

شیرین:داداشی اوخ شدم

احسان ایستاد بر نگشت ولی شونه هاشو می دیدم که تکون می خورد اونم داشت گریه می کرد می خواستم بر گرده نگاهم کنه می خواست نگاهش کنم می خواستم بگم مامان از دوریش چی کشیده

شیرین:شروین

اون برگشت به طرف من برگشت از آغوش ارشیا بیرون اومدم نگاهی به ارشیا کردم لبخندی زد اینم تکیه
گاهم بود عزیزم بود ازش ممنون بودم

ارشیا: برو

به طرف شروین برگشتم شناخته بودمش همون اولش اون اونم تکیه گاهم بود از خودم بود جزئی دیگر از
من داداشم بود داداشی که شب و روز به فکرش بودم چقدر محتاجش بودم کنارم بود و ندونستم شروین با
سرعت منو در آغوش گرفت صدای شکستن استخون هایم را می شنیدم ولی هیچ نگفتم چون محتاج
آغوشش بودم بوسه ای به سرم نهاد

شروین: دوستت دارم خواهر کوچولو عروسک منی

همنطور که گریه می کردم مشتمو به سینه اش زدم

شیرین: چرا رفتی کی به تو اجازه رفتن داد من احتیاجت داشتم مامان شب و روز شروین شروین می کرد کجا
بودی گریه های شبونشو ندیدی بی معرفت نامرد منو با خودت می بردی

نوازش هاشو روی سرم احساس می کردم کنار گوشم اومد و گفت

شروین: آگه تورو با خودم می بردم کی به مامان می رسید تو عشق من بودی زندگی من شما بودین من آگه
رفتم واسه ی شما رفتم همیشه مواظبت بودم همیشه

نگاهی به چشمانش کردم چشمانش چشمان مامان سایه بود حالا شباهتشو می دیدم چطور شناختمش
چطور نگاهی به زن عمو آهو کردم که سرش روی شونه ی عمو بهداد بود وبا لبخندی نگاهمون می کرد
اشکهایش را پا کرد و با عمو بهداد به داخل رفتن

نگاهی به مامان سایه کردم و لبخندی زدم

مامان سایه: چیه دختر چرا این شکلی نگام می کنی

بابا بهروز لبخندی زد: خانوم خوشگل ندیده

خوشگلی یک بوس می ده بابا این دفعه می زنم توی گوششا خیلی لوسه هر جا می رم پیداش می شه آقا
مگه شوهرمه داداشمه نامزاده ای بابا

اینقدر خندیده بودم که اشک از چشم می اومد

شبنم:بایدم بخندی این بلاها که سر تو داره نمی یاد سر منه بیچاره می یاد

شیرین:نمی ری شبنم خوب دوستت داره

شبنم صورتشو به طرف پسری برگرداند

شبنم:والله دوست داشتن زوری تازه دیدیم ما

با حالت خنده گفتم:نگاه نکن به پسره که پیداش می شه

با سرعت نگاهشو به من دوخت با دیدن این کارش صدای خنده هام بالا رفت چند نفر که کنار میز ما بودن
همینطور نگاهم می کردن شبنم سرش را با تأسف تکان داد

شبنم:خواهر بردار از یک قماشن

شیرین:ما اینیم دیگه

شبنم:خانوادگی دیونه هستین

خنده ای کردم:خوب بگذریم از این حرفا

شبنم:من از اولش گذشته بودم

شب‌نم از جای خود پرید: درد حناق سرطان کوفتو یافتم دیونه ی بدبخت داشتم سکنه می کردم بیشعور

از حالتش خنده ام گرفته بود

شب‌نم: زهرمار روی آب بخندی روانی دیونه

شیرین: بخدا دل درد گرفت حالا بشین

شب‌نم: می خوام دل‌درد بگیری دیونه حالا چی یافتی

سر جاش نشست موهام که روی صورتم ریخته بود رو به زیر روسریم بردم

شیرین: پس فردا روز مادره

شب‌نم: خوب که چی پیشاپیش روزت مبارک

شیرین: می زخم تو سر تا

شب‌نم خنده ای کرد: خوب پس اینطوری می خوام از زیر هدیه در بری دیگه

خنده ای کردم و دست به سینه نشستم

شیرین: خوب بهترین هدیه می شه برای یک مادر دیگه

منو شب‌نم خنده ای کردیم و دستمونو مثل عادت همیشه به هم زدیم در حال نقشه ریختن بودیم که سایه ی یکی رو روی خودمون احساس کردیم سرمو بالا بردم همون پسره ی میز کناری بود دوستشتم کنارش

ایستاده بود شب‌نم به دور برش نگاه می کرد خنده ام گرفته بود می ترسید شروین پیداش بشه سرمو به زیر انداختم و خندیدم

به چی می خندی-

سرمو بالا کردم و یک تای ابرومو بالا دادم:می خواستم ببینم فضولم کیه
خوب این فضول حالا خودشو معرفی می کنه کامران موسوی اینم دوستم امیر رحیمی-

شب‌نم:حالا که چی

امیر که نگاهش به شب‌نم بود لبخندی زد

امیر:دوست داریم بیشتر باهاتون آشنا شیم

شب‌نم سرشو با تأسف تکون داد:از حالا بهت می گم که شدیدا از کاری که قراره باهتون انجام بدن متأسفم

امیر و کامران با تعجب نگاهی به شب‌نم کردن منم نگاهش کردم این دیونه چی می گه

شب‌نم:لطفا شماره خونتون بدین تا اطلاع بدم به خانواده تون که کدوم بیمارستانین

امیر:من نمی فهمم شما چی می گین

....شیرین:شب‌نم چی می گ

هنوز حرفم کامل نشده بود که داد امیر و کامران بالا رفت نگاهمو به انها دوختم ارشیا با شروین از کجا

پیداشون شده بود گاهی به شب‌نم کردم که خیلی عادی به صندلی تکیه داده بود و دست به سینه و به

شروین که لبخندی به او میزد نگاه می کرد

ارشیا:اذیتتون کردن

شب‌نم: می‌داشتین یک چیزی این بدبختا می‌گفتن بعد می‌اومدین

خنده ای کردم و سرمو به زیر انداختم شروین نگاهی به شب‌نم کرد و یک تای ابرویش را بالا داد

شروین: این حرفا یعنی چی حالا

نذاشتم شب‌نم حرف بزنه چون اگه این دوتا ادامه می‌دادن باید فاتحه خونده می‌شد

شیرین: نه بابا اذیت نکردن

کامران: آقا ول کن دستمو بابا شکست

ارشیا: پس بار آخرت باشه که به دختری که تنها نشسته خودتو معرفی می‌کنی فهمیدی

الهی دورش بگردم جذبش منو کسته هر دوتا شو دست امیر و کامران رو راه کردن ارشیا کنارم نشست که

توی بغلش جا گرفتم آخه کسی نیست بگه دختر تو خجالت نمی‌کشی جلوی داداشت از این کارا می‌کنی

نگاهی به شروین کردم اون که بدتر از خودم نگاه چطور به شب‌نمه بیچاره چسپیده

شب‌نم: ایا اینقدر نجسپ به من

شروین: خوب نگفتی منظورت از اون حرف چی بود

شب‌نم اخمی کرد و صورتش را برگرداند

..شب‌نم: به تو

ادامه نداد منم دیدم ادامه نداد بلند بلند شروع به خندیدن کردم که شب‌نم چشم غره ای به من رفت که

خنده از روی لبم ماسید صدای ارشیا رو کنار گوشم شنیدم

ارشیا: خانوم گلم حالش بهتره

نگاهی به چشاش کردم چقدر دوستش داشتم

شیرین: به خوبی آقام خوبم

ارشیا لبخندی زد که چال روی گونه اش عمیق تر شد

ارشیا: دلم خیلی برات تنگ شده بود

خنده ای کردم و نوکه بینیشو گرفتم: منو تو که دیروز باهم بودیم

ارشیا: کی می شه واسه ی همیشه کنارم باشی تا خیالم راحت شه

خودمم نمی دونستم یعنی منو ارشیا می تونستیم مال هم باشیم سرمو به زیر انداختم

شیرین: من فقط مال توأم کسی حقی به جز تو روی من نداره

ارشیا چونمو گرفت و سرمو بالا آورد

ارشیا: بهت گفته بودم نگاهتو هیچ وقت از من نگیر من تورو ازشون می گیرم این قولو بهت می دم

شیرین: دوستت دارم ارشیا

ارشیا چشمامو بوسید: من می میرم برات

دستمو توی دستش فشرد خدایا ببین جلوی ملت توی کافی شاپ داریم چکارا که نمی کنیم خوبه که کافی

شاپ خلوته وما جای دنجی بودیم غرق در چشمان یکدیگر بودیم که صدای جیغ شبنم مارو به خودمون

آورد شروین ایستاده بد و می خندید شبنم گونه هاش قرمز شده بود و با عصبانیت به شروین نگاه می کرد

منو ارشیا خنده ای کردیم که شبنم دستمال های روی میز را به طرف شروین پرت می کرد و زیر لب یک

چیزیایی به او می گفت

شروین: بلندتر بگو همه بشنوییم من که صداتو ندارم

شبنم یک جیغ دیگری کشید: روانی دیونه اگه دستم بهت برسه

شروین: جوووووون اون وقت چیکارم می کنی

شب‌نم و او رفت نگاهی به من کرد که از خنده اشک توی چشم جمع شده بود می دونستم خودشم خنده اش گرفته اما نمی خندید بعد از کلی شوخی و مسخره اون دوتا مارو تنها گذاشتن و رفتن منو شب‌نم هم بعد از نقشه ای که کشیدیم به خونه رفتیم ماشینو که پارک کردم صدای داد و فریاد وحید رو شنیدم با عجله پیاده شدم به طرف خونه ی عمه بهار رفتم

عمه بهار: خفه شو پسره ی خیره سر اون از گل هم پاک تره

وحید: اون زن منه پس چرا با من جایی نمی یاد

عمه بهار چون ادم نیستی که باهات بیاد بیرون کاملا درکش می کنم

وحید مثل وحشیا گلدون را گرفت و به طرف دیوار پرت کرد که چشمش به من افتاد با سرعت به من نزدیک شد و موهای زیر روسریمو کشید عمه جیغی زد

عمه بهار: چیکار می کنی وحید

موهام داشت کنده می شد اشک توی چشم جمع شده بود

شیرین: ولم کن وحشی

سیلی که به گوشم خورد برق چشممو برد نعره ی وحید و جیغ عمه باهم مخلوت شد

وحید: وحشی به من می گی دختره ی دیونه آره من وحشی اون پسری که اوندفعه به من حمله کرد کی بود

هااان

اشکم سرازیر شده بود: ب..ب.. تو چه

یک سیلی دیگه چشم سیاهی می رفت جیغایی که عمه می کشید را می شنیدم

وحید: وقتی گفتم برو پزشک قانونی نرفتی حتما اون باهات یک کاری کردن

بابا بهروزو دیدم نزدیک اومد آقاچونم کنار در ایستاده بود و با عصبانیت نگاهمون می کرد

بابا بهروز: و حیید ولش کن

وحید: که چيو ولش کن این حق منه فهمیدین باید بدونم چیکارا می کنه توی بغله اون پسره می شینه توی بغله من چندشش می شه

والای نکنه منو با ارشیا دیده صدای داد بابا منو به طرفش کشید عصبانیت از چشاش می ریخت این بابام بود

بابا بهروز: حرف دهننو بفهم نفهم دختر من از گل هم پاکتره فهمیدی

وحید نیشخندی زد موهای من هنوز توی دستهایش بود از لبم خون می اومد یک طرف صورتم خیلی درد می کرد نگاهی به بابا بهروز کردم الهی فداش شم اون بابای خوبم بود

وحید: نه نه نیست من باید مطمئن شم این هنوز دختره من بهش شک دارم

شیرین: خفه شو مگه من هرزه ام

آخ شیرین چرا دهننو باز کردی زیر مشت و لگدش داشتم جون می دادم بابا بهروزو دید که نزدیک اومد یک سیلی به وحید زد

وحید: دایی

یک سیلی دیگر صدای پر از خشم بابا رو می شنیدم

بابا بهروز: خفه شو عوضی جلوی من دست روی دخترم بلند می کنی

صدای فریاد وحید رو می شنیدم بابا بهروزم اونو می زد صدای پر تحکم اقا جون در سالون پیچید گریه های عمه و مامان قطع شده بود بابا نزدیکم اومد و منو بلند کرد

بابا بهروز: شیرینم دخترم خوبی بابا

چقدر منتظر این لحظه بودم بابام عشقم بود عزیزم بود نوش جان کردم این کتکارو دیگه دردی نداشتم

آقاجون: جلوی من اینقدر بی حرمتی

نگاهش کردم بی حرمتی بی حرمتی اون منو زیر مشت و لگد گرفته بود این نشسته می گه بی حرمتی

آقا جون: حق با وحید هست

بابا بهروز: آقا جون

نذاشت ادامه بده مثل همیشه

آقاجون: هفته دیگه روز پنج شنبه عروسی ای دوتا رو راه بندازین

بابا بهروز چیزی نگفت چطور می گفت کسی نباید روی حرف اون حرف بزنه نگاهی به وحید کردم که لبخندی بر روی لبش بود شیرین قدم بردار یک چیزی بگو از بابا بهروز فاصله گرفتم باید شروع می کردم زندگی من بود کسی حق دخالت نداشت

شیرین: آقای منوچهره بهادوری

همه جارو سکوت در بر گرفت دیگه بابا بهروزم چیزی نگفت آقا جون به طرفم برگشت

شیرین: زندگی من مال خودمه خودم حق انتخاب دارم

آقا جون: توی این خونه من حرف اخرو می زنم اینم حرف اخر منه

نیشخندی زد: پس حرف اخرم یادتون باشه من به این خواستون تن نمی دم

آقاجون نگاهی به من کرد آخر همین هفته آماده باش

شیرین: شما هرچی روزارو کمتر کنین ولی من راضی نمی شم

آقاجون: بهروز همه چی رو آماده کن برای آخر هفته

حرفای من هیچ یعنی من مهم نبودم بابا بهروز منو به خونه برد عمه بهار نگاهى به من کرد که لبخندى زدم
مامان اشک می ریخت وقتى منو روی تخت گذاشتن دست بابا بهروز گرفتم

بابا بهروز با بغض صداس:تو زندگیتو می کنی

دیگه چیزى نگفت نمی تونست بگه وحید کار خودشو کرده بود مامان سایه هم بدون اینکه نگاهم کند به
بیرون رفت با سستی از جام بلند شدم به حموم رفتم دوست نداشتم خودمو توی آینه نگاه کنم گوشیم به
صدا در امد مطمئنا بودم ارشیاست چطور صحبت می کردم نمی توانست جواب دهد صدایی توی گوشم
پیچید شیرین باید کاری کنی قولت یادت رفت پس اون همه قول به کی دادی صدای گوشى بار دیگر بلند
شد با سستی گوس را برداشتم

ارشیا:شیرین کجایی چرا گوشى برنمی داری می دونی چند بار زنگ زدم

چی می گفتم زیر مشت و لگد بودم

ارشیا:شیرین..شیرین

اشکم بار دیگر بر روی گونه ام سر خورد زندگى چه بازیهایی که با ما نمی کنه

شیرین:ارشیا

ارشیا:جونم عزیزم چیزى شده

شیرین:ججونت بی بلا عزیزم می تونی واسم یک کاری کنی

ارشیا:شیرین چیزى شده چرا صدات اینطوره

شیرین:چیزى نیست عزیزم هنوز سرما خوردگیم خوب نشده

ارشیا:شیرین به من دوروغ نگو خانومم

خانومم دوستش داشتم می مردم براش چکار می تونم بکنم ارشیا زندگیمه

شیرین: انجام می دی آقام

ارشیا: شما جون بخواه خانوم

کل نقشه های پس فردارو بهش گفتم ارشیا به یک لحظه ساکت شد

ارشیا: فردا بیا ببینمت

ببینمت تو منو می خوای ببینی با این ریختی که من دارم

شیرین: نه نه فردا نمی شه قراره مامان و عمه بهارو ببرم بیرون نمی شه

ارشیا: نفس حبس شده اش را بیرون داد

ارشیا: فردا بیا دفترم

نگاهی به گوشی کردم قطع کرد ای خدا چکار کنم از دست این چرا اینقدر این دیونه است

وقتی آماده شدم نگاهی به خودم توی اینه کردم یک طرف صورتم کبود شده بود عینک دودیمو به چشم زدم لبخندی به خودم زدم اینقدر ها هم بد نشدی فکر نکنم بفهمه موهامو یکطرف توی صورتم ریختم وقتی می خواستم سوار ماشین شم آقا جونو دیدم داشت نگاهم می کرد بدون حرفی دنده عقب گرفتم و از اون باغ بی روح خارج شدم خدا خدا می کردم که ارشیا نباشه یا جلسه داشته باشه ای خدا شروینو چیکار کنم بگم وحید چی نشی که هر چی می کشم از دست تو می کشم نگاهی به ساختمون کردم نکنه فهمیده واسه ی همین گفته بیا از ماشین پیاده شدم مثل بار اولی که اومده بودم نفهمیدم چطور به طبقه ی بالا رسیدم خانوم احمدی با دین من بلند شد لبخندی زد اینم خوب بود و ما نمی دونستیم

خانوم احمدی: خانوم آقا منتظرتون

نگاهش کردم کاش همون بداخلاق بودی لبخند بی روحی بهش زدم و به طرف اتاق ارشیا رفتم خواستم در باز کنم که خودش باز کرد با دیدن من تعجب کرد ولی لبخدی زد منو بغلم کرد و به داخل برد نه دیشب با بد اخلاقی قطع کردنش نه حالا با این محبتش بوسه ای بر روی لبانم گذاشت

ارشیا: خانوم گلم چگونه

لبخندی زدم و صورتمو برگردوندم: خوبم ولی باید زود برم

ارشیا منو به طرف مبل کشید: مگه من می زارم به این زودی بری

منو روی مبل نهاد و با تعجب نگاهم کرد

ارشیا: این چیه زدی به چشات

سرمو به زیر انداختم: هیچی نیست همینجوری برای تنوع گذاشتم

ارشیا اخمی کرد: مگه نگفته بودم چشاتو از من بگیر

با یک حرکت عینکو از روی چشم برداشد سرمو انداختم پایین صدایی ازش بیرون نیومد عینکمو به زمین

انداخت تنها چیزی که شنیدم شکستن عینکم زیر پاهاش بود

ارشیا: سرتو بالا بگیر

چیزی نگفتم از عصبانیتش می ترسیدم فریادی کشید

ارشیا: گفتم سرتو بالا بگیر

خانوم احمدی با عجله وارد شد: اتفاقی افتاده

ارشیا به طرف او برگشت: دفتر تعطیله لطفا برین بیرون

ای خدا منو با این تنها نذار خانوم احمدی نگاهی به من کرد

ارشیا: گفتم بیرون

منم دیدم خانوم احمدی به بیرون رفت کیفمو برداشتم

... شیرین: منم می رم باید برم

ارشیا: بشین سر جات

اینقدر صداس خشن بود که نتونستم تتکون بخورم

ارشیا: نگام کن شیرین بخدا سرتو بالا نگیری یک بلایی سر هردومون می یارم که خودت پشیمون شی

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم نگاه خمگینشو به طرف دیگر دوخت

شیرین: چیه چرا نگام نمی کنی هااااا می خواستی همینو ببینی آره

بلند شدم روبه روش ایستادم: خوب نگام کن دیگه چرا نگاهم نمی کنی مگه نمی خواستی ببینیم هااااا پس

چی شد ببین چطور شیرینت خورد شده ببین دیگه

هق هق گریه ام بالا رفته بود ارشیا منو توی آغوشش کشید چه غمی داشتی شیرین تو که ارشیارو داری

ارشیا: کی این کارو کرده

هق هق گریه ام بیشتر شد: دارن آخر هفته منو می دن به او ارشیا دارن منو می دن به اون من فقط تورو می

خوام ارشیا تورو

من بین بازوهای پر قدرتش فشرد: تو فقط مال خودمی عشق منی نمی زارم کسی تورو از من بگیره تو حق

منی

شروین سراسیمه به داخل آمد و شیرین را در آغوش ارشیا دید سرم رو از آغوش ارشیا بیرون آوردم نگاهی

به شروین کردم شروی آغوشش را برای من گشود خودم را در آغوش او انداختم صدای نوازشگرش توی

گوشم پیچید

شروین: آروم باش کوچلو نمی زارم آب خوشی از گلوش پایین بره بهت قول می دم

منو به خودش فشرد بهش ایمان داشتم امیدم به تکیه گاهام بود اینارو داشتم غمی نداشتم ارشیا ساکت ایستاده بود و چیزی نمی گفت شروین دست من را گرفت و من را بر روی مبل نهاد و روبه روی من دوزانو نشست چشمان مهربانش منو یاد مامان می ندازه

شروین: کی اینطور شد

سرمو به طرف ارشیا برگردوندم توی فکر بود همنطور که نگاهم به او بود تمام جریانی که پیش آمده بود را گفتم شروین اخم هایش درهم و درهمتر می شد دستی با عصبانیت در موهایش کشید نگاهی به هر دو کردم لبخندی زدم

شیرین: اینارو بی خیال

ارشیا نگاهشو به من دوخت اخمی کرد این یعنی اینکه بمیرم هم بی خیال نمی شم

شیرین: شروین دوست داری مامانو ببینی

شروین به یک لحظه بدون حرکت ایستاد و بعد سرش را تکان داد

شروین: کی دوست نداره مادرشو بعد چند سال ببینه

از جام بلند شدم و به عینک آفتابی نازنینم نگاه کردم و نگاهی به ارشیا

شیرین: شروین به این دوستت می گی فردا واسه ی من یک عینک آفتابی جدید می گیره

شروین خنده ای کرد و سرش را تکان داد خواستم از اتاق بیرون ولی به طرفش برگشتم عشقم بود دوستش داشتم می دونستم حالا داره از داخل خودشو عذاب می ده نگاهش به پایین بود اگه شروین نبود می رفتم و در اغوشم می گرفتمش از اتاق اومدم بیرون و درو بستم چندتا نفس عمیق کشیدم و به راه افتادم باید برای فردا نقشه ای می کشیدم فردا روز مادر بود باید کاری می کردم زنگی زدم شبتم اونم با شنیدن صدام انگار داغ دلش تازه شده بود

شبتم: زلیل نشی دختر منو با این داداشه اجنبیت دیگه تنها نذار ای بابا من نمی خوامش

خنده ای کردم که صدای جیغش بالا رفت

شب‌نم: بایدم بخندی تو واسم زیادی بودی دیگه این داداشت هم شده آقا سر من

خنده ای بلندتر کردم که خودشم خنده اش کرد

شب‌نم: ولی خیلی آقاست

خنده ام قطع شد شب‌نم چی گفت: تو چی گفتی

شب‌نم: هیچی بابا (صدایش غمگین شد) شروین بهم گفت

آهی کشیدم و لبخندی زدم برای من مهم نبود وحید برای من هیچی نبود که به خاطر کارش ناراحت شم

ارزشش را نداشت

شرین: ولش کن آدم که نیست

شب‌نم: لوستر بخوره تو سر وحید دردو بلات نصیب آقا جون باشه تمام غم و مشکلاتت بیفته گردن وحید غم

باد بگیره بترکه

خنده ای کردم وقتی اینطور دوست داشتم غمم چی بود

شب‌نم: وحید چاکرمون خاک پامون پا بزاریم روش این سوسک له بشه اه اه چندشم شد

ماشین رو گوشه ی حیاط پارک کردم اون هنوز در حال نفرین کردن بود

شب‌نم: الهی وحید پیشمرگ همه بشه خوراک لاشخورا حواسش نباشه بیفته تو جوب بترکه

از خنده اشکم در اومده بود عقده ی چند سالشو داشت خالی می کرد

شب‌نم: خب این وحید سرطانی بی شعور بوق دار غلط زیادی میکنه

همنطور می خندیدم گفتم: آخر هفته قراره شوهرم شه

شب‌نم: وای وحید چیکار کرده خدم دونه دوه موهای سرشا میکنم کچل بشه که تو رو بدبخت نکنه خودش بد
بخت بشه پسره خیرندیده دو جنسه جز جیگر زده

دیگه کنترول نداشتم صدای خنده های خودشم شنیدم خوشحال بودم که داشتمش بعد از اینکه آروم شدم
قراره فردارو یادش آوردم اونم بعد از کلی نصیحت قطع کرد از ماشین پیاده شدم اقا جونو توی حیاط دیدم
به کنارش رفتم صورتش را از من برگرداند نیشخندی زد

شیرین: شما بزرگترین آقا جون هیچ وقت احترامتون رو زیر پا نمی زارم ولی مطمئن باشین اخر هفته اون
شیرین بهادوری روی سفره ی عقد نمی شینه

بدون حرف دیگری خواستم از کنارش بگذرم که صداش را شنیدم

آقا جون: برنده ی این بازی منم مثل همیشه

بدون اینکه به طرفش برگردم مثل خودش جواب دادم: متأسفم اقا جون چون زندگی ما بازی نیست

با قدم های بلند از او دور شدم وارد خانه که شدم مامان سایه در آشبزخانه بود و بابا یهروز بر روی مبل
نشسته بود و به ورقه ای نگاه می کرد و لبخند عمیقی بر روی لبش بود به نزدیکش رفتم و کنارش نشستم
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد لبخندی زد

بابا بهروز: کی اومدی بابا

لبخندی زد: همین حالا می بینم که اوضاع پس و پیشه

بابا بهروز لبخند تلخی زد: حق داره من خیلی درد و غم بهش دادم مدیونشم

دسته بابا بهروز را گرفتم و فشردم: زندگیه بابا اینجور چیزا توش پیش می یاد غم و غصه اش هم لذت بخشه

با خوردن زنگ تلفن بابا بهروز بلند شد و لی لبخند اخرش را به من زد لبخندش رو بی جواب نداشتم نگاهم
به طرف ورقه ها دوخته شد یکی از انها را بلند کردم باور نمی کردم حالا یاد لبخند بابا افتادم یاد اون
حرفش توی کتابخونه اون وکیل کسی نبود جز شروین حکم خالی کردن ساختمان الماس حالا نگاهشو

شناخته بودم اون افتخار می کرد اون شروین را دوست داشت اشک در چشمانم جمع شد زندگی چقدر با
ادما بد می کنه ولی توی این بدی یک خوبی داره به طرف آشبز خونه رفتم گونه ی مامان سایه رو بوسیدم
به طرفم برگشت لبخند غمگینی زد

شیرین: دختر بمیره ولی غمتو نبینه عزیزم

مامان سایه یکی آرام به سرم زد: خدا نکنه دیونه... چیه سنگولی امروز

خنده ای کرد: اینقدر اذیت نکن این بابای مارو اونم دل داره

مامان لبخندی زد و به طرف یخچال رفت: باید یک زره آدمش کنم

خنده ای دیگر کردم: اون ادم کرده ی شماست

مامان خنده ای کرد و منو از آشبز خونه انداخت بیرون به طرف اتاقم رفتم و بر روی تخت دراز کشیدم دلم
برای ارشیا تنگ شده بود گوشی را برداشتم هنوز زنگ نخورده بود که جواب داد

شیرین: ارشیا

جوابی نداد به همون نفس هاش هم دل خوش بودم یاد کلمه های اخرش افتادم تو مال منی حق منی من
مال اون بودم کسی دیگه حق روی من نداشت جز اون فقط اون

شیرین: دوستت دارم

صدای نفسهاش رو می شنیدم خیلی آرام گفت: منم دوستت دارم شیرینم

کنار پنجره ایستاده بودم و نگاهم به بیرون بود چطور می تونم مامان سایه و عمه رو بیرون ببرم روز مادر
برای هر مادری روزی بود آقاجون و بابا بهروز رو دیدم که به بیرون رفتن حالا وقتش بود با خوشحالی به
پایین رفتم مامان داشت برای خودش کتاب می خوند

شیرین: مامان مامانی

مامان سایه از پشت عینکش نگاهش رو به من دوخت

شیرین:می یاین باهم بریم بیرون

مامان لبخندی زد:پس واسه ی همینه اینقدر خودتو لوس کردی

خنده ای کردم و گونه اش را بوسیدم:تا شما آماده شین من به عمه بهار هم می گم که آماده شن

مامان سایه خنده ای کرد:من که هنوز راضی نشدم

چشمکی زدم و ازش فاصله گرفتم هر دو تارو سوار کردم عمه بهار با نگاه مشکوکی نگاهم می کرد

شیرین:چیه عمه چرا این شکلی نگاه می کنین

عمه بهار خنده ای کرد:دختر من هزار تا کار دارم

شیرین:ولی مال من مهمتره می خوام امروز شما دو تارو از هرچی غمه دور کنم امروز می خوام جشن بگیرم

واستون

مامان سایه خنده ای کرد و با هم گفتن:چه جشنی

شیرین:یعنی نمی دونین

هر دو با هم:نه ما نمی دونیم

خنده ای کردم:پس پیش به سوی دونستن

می خواستم سوپرایزشون کنم یک زره شادی می خواستم انتظار چند ساله رو تموم کنم به طرف کرج راه

افتادم ارشیا هنوز باهام حرف نمی زد دلم لک زده بود برایش به در ویلا که نزدیک شدیم عمه بهار به جلو

آمد

عمه بهار:کجا آوردیمون دختر نکنه پارتی دارین

منو مامان سایه خنده ای کردیم: عمه بهار شما هم بله

عمه خنده ای کرد و یکی به شانه ام زد هر دو پیاده شدن مهو زیبایی باغ شده بودن عمو بهداد بیرون آمد و پشتش بقیه رو به ان دو کردم که حواسشان به ان زیبایی خیره کننده بود

شیرین: می خوام امروز به مادرای مهربونم این روز رو تبریک بگم (هر دو به طرفم برگشتن) هدیه ای که سالها منتظرش هدیه ای که چشم انتظارش بودین روز مادر رو به هر دو مادر مهربانم تبریک می گم

کنار رفتم چشم هر دو پر از اشک بود شروین جلو آمد مامان سایه هم یک قدم جلو رفت دردی که این مادر کشیده چقدر سخت بود چند سال دوری سخت بود سخت برای مادری که هر شب توی اتاق پسرش می رفت . تک تک لباسشو بو می کرد نگاهی به مامان کردم انگار چون نداشت زیر بازوشو گرفت نگاهی به من کرد

مامان سایه: پیداش کردی

قطره اشکی که از چشاش سرازیر شد دلمو آتیش زد

شرین: آره مامانم پیداش کردم

شروین با دیدن مامان سایه قدمهایش را بیشتر کرد انگار ساعت کند می رفت رسیدن مادر پسر به یکدیگر روزی که هر دو آرزو داشتن دست مامانو ولش کردم که محکم رفت لبخند غمگینی زدم

مامان سایه: این خواب نیست

شروین: نه مامان عین حقیقه عین حقیقت

مامان رو تو اغوش گرفت صدای هق هق گریه ی هر دو شون بالا رفته بود توی چشمهای همه اشک می دیدم اشک شادی عمو بهداد با سرعت به طرف عمه رفت و او را در اغوش گرفت من موفق شده بودم قدم اولو برداشته بودم

مامان سایه: کجا بودی نگفتی مادرت دق می کنه

شروین میان گریه خندید و مامان رو بو کشید

شروین: دلم برای بوت تنگ شده بود مامان

دیگه تحمل نداشتم اشکشون دیونه ام می کرد صورتمو برگردوندم و به طرف انتهای باغ قدم قدم زدم گوشیم به لرزه افتاد بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم صدای دلنشینش توی گوشی پیچید

ارشیا:

تورا دارم ای گل جهان با من است

تو با منی جان جان با من است

چو می تابد از دور پیشانی ات

کران تا کران اسمان با من است

اشکم همینطور سرازیر می شد

ارشیا: دوستت دارم شیرن اینقدر که حتی دوست ندارم اشکای شادی که می ریزی ببینم تو بهترین بهونه ی من برای موندنی

میان حق حق گریه گفتم: ارشیا من

ارشیا: هیچ نگو بذار بگم بذار امروز بگم من پسری نبودم شیرین نبودم که به دختر نگاه کنم

اونو روبه روم دیدم گوشی رو قطع کرد و دستمو گرفت دست گرمش توی دستم احساس خاصی به من داد پیشانیم را بوسید و منو توی آغوشش گرفت

ارشیا: تو نیمه ی گمشده ی منی از روزی که دیدمت خواب ندارم تو کسی بودی که زندگی سیاه مو رنگی کرد کسی که معنای دوباره زندگی کردن رو به من اموخت (سرمو توی دستاش گرفت) تو ارشیای پر از نفرت رو از بین بردی اون نفرت از بهادوری هارو از بین بردی با من زندگی کن زندگی کن شیرین توی

غمتم بخند(سرمو زیر انداختم)هیچ وقت نگاهتو از من نگیر چون با همین نگاه به عشق سلام کردم اعتراف می کنم من از اولین باری که دیدمت دل به تو بستم دلی که حاضر بود به خاطر یک نگاه تو دست به هر کاری بزنه نمی زارم کسی تورو از من بگیره همنطور که همه می کنم هیچ وقت عاشق معشوقشو آسون به دست نمی یاره منم نمی یارم می جنگم تا اونجایی که تو مال من باشی می جنگم تو اغوشش خودمو جا دادم و به ملودی تپش قلبش گوش دادم حرفاش جونی تازه به من داده بود

شرین:منم می جنگم

ارشیا:بتهم می جنگیم

مشتی به بازوش زدم:کجا بودی تا حالا

ارشیا خنده ای کرد :بابا می خواستم حالا یک کاری کنما!!!

یک تای ابروومو بالا دادم :چیکار

ارشیا:اینکار

لبانش را روی لبام نهاد احساس خوبی بهم دست داده بود دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد بچه حرفه ای تشریف دارن ارشیا خنده ای کرد که مشتی به پاش فرار کردم گونه هام انگار داشت آتیش می گرفت صدای ارشیارو که داشت صدام می کرد می شنیدم شاد بود ولی این شادی تا کی دوام داشت هردو باهم داخل شدیم موقعیتمون رو فراموش کرده بودیم ارشیا بغلم کرده بود و هردو می خندیدیم با دیدن صورت پر از تعجب هم هردو از هم فاصله گرفتیم

ارشیا:چیزه ما داشتیم

شرین:قایم موشک بازی می کردیم

شرم پایین بود نمی دونستم چی می گم که صدای منفجر شدن خنده های همه را شنیدم سرمو بالا گرفتم آخه دختر این چی بود که تو گفتی نگاهی به ارشیا کردم که اون هم می خندید

شروین: می گفتین منم می اومدم بازی

دیگه نتونستم کنترل کنم منم شروع کردم به خندیدن چشمان مامان سایه از شادی برق می زد شروین برای یک لحظه هم او را ترک نمی کرد خوشحلال بودم که توانسته بودم کرم عمو بهداد من را کنار خودش نشاند بوسه ای بر سرم نهاد
عمو بهداد: مرسی عزیزم ازت ممنونم

عمه بهار دستم را گرفت و فشرد: بهترین هدیه ای بود که به ما دادی خیلی ازت ممنونیم

خنده ای کردم و هردو رو بوسیدم زن عمو اهو با لیوان های چای نزدیک شد که بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم

زن عمو اهو: ممنون عروس گلم

درجا خشکم زد همه به من نگاه می کردم با خجالت سرمو به زیر انداختم که صدای خنده ی همه بالا رفت اره دیگه بایدم بخندن چون خجالت به من یکی نمیاد ولی توی دلم قند اب می شد عروس گلم نیم نگاهی به ارشیا کردم که نگاهش به من بود چشمکی زد که از چشم عمو بهداد دور نماد

عمو بهداد: ما چیزی ندیدیم شما راحت باشین

خنده ای کردم: عمو بهداد مهم نیست پیش می یاد

عمو خنده ای کرد و یکی به پشت ارشیا زد: می بینی به خودم رفته

شب خوبی بودمی تونستم بگم بهترین شب برای یک مادر برای یک خواهر آن روز یادگار مانده بود حرف هایی که ارشیا آن شب به من زد هیچ وقت از یادم نمی ره حرفایی از دل بود حرف هایی که همه ی آنها را به جان خرید حالا روبه روی آقاجون ایستاده بودم آقا جونی که همه چیز را از من گرفت حتی عشقم رو عاقد بار دیگه خطبه اش را خواند توی آینه نگاهی به او کردم این که ارشیا نبود به همین سادگی همه چیز را از دست داده بودم سرم را بالا گرفتم پس چرا کسی شاد نبود چرا خود آقا جون شاد نبود نمی خواستم

چیزی بشنوم چشمو بستم آرامش می خواستم آرامش صدای ارشیا توی گوشم پیچید نگاهت رو هیچ وقت از من مگیر چشمامو باز کرد قطره اشکی از گوشه ی چشم سر خورد از کجا شروع شد چند روز گذشته بود از اونجا که اومد خواستگاریم اره از همونجا نه شاید از اونجا که روبه روی آقاجون ایستادم دوباره چشمامو بستم باید مرور می کردم باید به یاد می آوردم

شیرین: آقاجون این زندگی منه هیچ کس حق دخالت نداره

آقا جون با همان صدای پر از تحکمش: من حرف اخرم رو زدم

منم مثل خودش با همان لحن: منم حرف خودم رو زدم این آخرین حرفمه

بابا بهروز ساکت ایستاده بود و نگاهم می کرد هنوز قدم به بیرون از خونه نگذاشته بودم که عمو بهداد و ارشیا داخل شدن شوکه بر جا ماندم آنها اینجا چیکار می کردن نگاهی به ارشیا کردم که لبخندی زد پشت سر آنها شروین و زن عمو آهو داخل شدن توی دستای شروین شیرینی بود حالا متوجه ارشیا شده بودم کت و شلوار شیکی پوشیده بود صدای آقا جون مارا به خود آورد

آقا جون: کی به شما اجازه اومدن توی خونه ی من رو داده

..عمو بهداد: من

ارشیا اجازه نداد و خودش جلو آمد و روبه روی آقا جون ایستاد

ارشیا: آقاجون کینه رو دور بریزین کینه آدمو پر از نفرت می کنه همونطور که من بودم پر از نفرت و کینه (سرش را به طرف من بر گرداند) ولی این فرشته منو از بدی دور کرد چیز زیادی از شما نمی خوام به جز اون

آقاجون لبخندی زد شاد شدم چند قدم جلو رفتم که با سیلی که به گوش ارشیا خورد در جا خشکم زد صدا جیغ عمه بهار صدای فریاد عمو بهداد که داد زد آقا جون نگاهم فقط به اقا جون بود که به من خیره شده بود نگاهش چیزی می گفت چیزی که هیچ وقت ندیده بودم ارشیا باز هم لبخندی زد

ارشیا: آقاجون من شیرین رو می خوام

سیلی دیگر همه خواستن جلو بیایند ولی ارشیا دستش را جلو آورد و به هیچ کس اجازه حرف زدن نداد

ارشیا: من ساده به دست نیوردم که به راحتی از دست بدم

سیلی دیگر اشکم بر روی گونه ام سرازیر شد اون ارشیای من بود عشق من بود

ارشیا: عاشقی گناه نیست

آقا جون نیشخندی زد: عاشقی عاشقی کدوم عشق کدوم عشق

سرم را به زیر انداختم و زمزمه کردم: آره آقا جون عاشقی عاشقی یعنی وابسته شدن تعلق دادن قلبت فقط

به کسی که نفس و جونت به ان شخص وابسته باشد عاشقی اگه گناهه ما اون گناه رو کردیم اگه جرمه ما

اون جرم رو کردیم عشق مقدسه عشق اومید برای نفس کشیدن عشق یعنی کامل شدن

آقاجون خنده ای کرد و چند نفر را صدا زد

آقاجون: اینارو بندازین بیرون

ارشیا: تا شیرین رو به من ندین از اینجا بیرون نمی رم جنازه ام باید بی شیرین بره بیرون

آقا جون پشتش را به او کرد و رو به وحید و آنهایی که صدا زده بود

آقاجون: همنطور که خودش خواسته جنازه شو از اینجا بندازین بیرون

به ارشیا نزدیک شدن که شروین به جلو آمد

شروین: آقاجون من به شما همچین اجازه نمی دم که خواهرم رو به کسی که دوست نداره بدین

آقاجون به طرف او برگشت: هه از شما که همچین اجازه ای نگرفتیم

ارشیا: من بی شیرین نمی رم

آقاجون رو به وحید کرد:مگه با شما نبودم جنازه اش را بندازین بیرون

ارشیا یک قدم به آقاجون نزدیک شد که وحید مشتی به صورتش زد ارشیا با عصبانیت به وحید نگاه کرد

ارشیا:شیرین مال منه حق منه

ضربه ی دیگر شروین به جلو رفت که ارشیا جلوییش گرفت

...ارشیا:بذار برای عشقم بجنگم (نگاهش راب ه اقا جون دوخت)آقاجون

حرفش کامل نشده بود که چند نفر به جانس افتادن خورد شدن ارشیا رو می دیدم ولی او با لبخندی به

کسی اجازه نزدیک شدن نمی داد به گریه به کنار آقاجون رفتم

شیرین:اینقدر بی رحم نباش آقا جون کشتنش

آقاجون نیشخندی زد و با لذت به اشکهای من نگاه کرد

آقاجون:خودش گفت که جنازمو بیرون ببرین

فریادی کشیدم:من عاشقشم

سیلی که به گوشم خورد صداهای گریه هی عمه زنعمو و مامان را قطع کرد به روی زمین افتاده بودم صدای

فریاد ارشیا رو شنیدم

...ارشیا:آقای منو چهر بهادوری

بازم نداشتن ادامه بده نداشتن وحید بازمو گگرفت همطور که ارشیا رو می زدن او را بیرون بردن گریه های

من بی فایده بود چرا کسی کمکش نمی کرد بابا بهروز کجا بود چرا نبود نگاهی به آقاجون کردم با لذت به

زدن ارشیا نگاه می کرد نگاهی به ارشیا کردم که صورتش پر از خون بود بازوم هنوز در دست وحید بود و با

لبخندی به آن صحنه نگاه می کرد

شیرین:نکنین نکنین تورو خدا(گریه ام شدید شده بود ولی آنها با بی رحمی اورا می زدند فریادی کشیدم)نزن عوضی نزن

صورتتم را برگرداندم که وحید موهایم را کشید آهم در آمد

وحید:نگاه کن نگاه کن

ارشیا با دیدن این صحنه نمی دانم چطور از مشت و لگد آنها بیرون آمد و به طرف وحید حمله کرد هیکل ارشیا از او بزرگتر بود ارشیا هم با بی رحمی اورا می زد چند بار آمدند و اورا جدا کردن ولی باز نیز او می زد صدایش را می شنیدم که می گفت

ارشیا:اون زندگی منه اون عشق منه با همین دستات صورتشو به این روز انداختی زنده ات نمی زارم

کسی جلو دارش نبود عمه بهار هم جلو نمی آمد حق هق گریه ام دل هر ادمی را به رحم می آورد جز آقاجون خواستم به طرف ارشیا بروم که دست بردارد ولی یکی بازوهایم را گرفت سرم را بالا گرفتم شروین را دیدم

شیرین:شروین جلوشو بگیر بگیر شروین

ولی او بدون حرفی فقط به ارشیا خیره شده بود

آقاجون:جلو شو بگیرین

ارشیا دست برداشت و با پای لنگان به طرف اقا جون رفت

ارشیا:آقاجون شیرین عشق منه آقاجون

آن قدر لحنش سوزناک بود که با زانو نشستم دوباره به ارشیا حمله کردن و همان مشت و لگد نمی توانستم نمی توانسم ان صحنه را بینم صدای ارشیا را که از دید بی روح شده بود را شنیدم

ارشیا:نگاهتو از من بگیر شیرین

نگاه اشکالودم را بلند کردم و به چشمان او نگاه کردم کلمه های ان شبش در وجودم جان گرفت می جنگم می جنگم ولی دیگه من توانی نداشتم نمی توانستم زجر کشیدنش را ببینم همانطور که چشمانم در چشمان ارشیا بود در خود شکستم و گفتم

شیرین:قبوله آقا جون قبوله تورو خدا بگین دست نگه دارن

چشمان ارشیا بسته شدم و من هم دیگه جز تاریکی چیزی ندیدم اون روز آخرین بار بود ارشیا رو دیدم روحم با رفتن ارشیا رفته بود حالا کنار مردی بر سفره ی عقد نشسته بودم کلمه های اخری که به آقا جون گفتم هیچ وقت یادم نمی ره شاید او هم فراموش نکنه

شیرین:آقاجون به جز نفرت چیزی ندیدین برای همینه یکی یکی همه از کنارتون رفتن اول عمو بهداد بعد مادر جون و بعد کل خانواده با غرورتون نه تنها چیزی حاصل نکردین بلکه نفرت و کینه ی عمیقی ایجاد کردین همین شیرین بهادر که حالا خورد شده جلوتون ایستاده شما رو به زانو در می یاره عشق اونقدر مقدسه که هر سنگی رو برا تون اب می کنه

دستی بر روی شانه ام احساس کردم و چشمانم را باز کرد نگاهم از آینه به چشمان خشمگینه وحید افتاد و نگاه به دستی که بر روی شانه ام بود کردم بابا بهروزم بود کنارم نشست و در چشمانم زل زد قطره اشکی از چشمانم چکید

بابا بهروز:اون راست گفته بود شیرین مال اون بود حق اون بود برو بابا جون جای تو اینجا نیست تو جای درستی نشستستی به دلت گوش کن دلت چی می خواد به او گوش کن

اشکم را بر روی گونه ام را با انگشتم پاک کرد

بابابهروز:بروبابا جان برو عشق هیچ وقت اسون به دست نیومده که حالا بیاد

لبخند شادی زدم و بلند شدم که صدای وحید من را متوقف کرد

..وحید ولی این م

بابا بهروز: زندگی اون مال خودش بود صاحب اختیاره هیچ کس حق دخالت نداره هیچ کس

حرف اخری نگاهش به آقاجون بود همه ی نگاه های خیره ی مهمان ها به ما بود بابا بهروز شانه ام را گرفت که مامان سایه و عمه بهر به کنارش آمدن

بابا بهروز: خیلی دیره می دونم ولی دیگه نمی زارم اصلا نمی زارم دیگه غمی توی دلت بمونه می دونم برای جبران هم دیره ولی یک فرصت به من بدین

دستش را در دست گرفتم و فشردم خواستم بروم که وحید مچ دستم را گرفت

وحید: شیرین تو ما منی

به طرفش برگشتم هر چی بود ولی پسر عمه ام بود لبخندی به رویش زدم و مچ دستش آرام از دستش بیرون آورد و آرام ازش فاصله گرفتم

شیرین: نه وحید من مطعلق به اونیم که به خاطر من جندگید به خاطر عشقش جنگید من مطعلق به اونیم که اون روز زیر پاهای شما داشت جون می داد و تنها حرفش این بود که منو مال خودش کنه اره من مال اونم

لبخندی زدم نگاه اخرم را به طرف آقاجون برگردوندم با همان ابهت نشسته بود ولی این بار نگاهش چیز دیگر می گفت دیگه نمودم بدون حرفی زدم بیرون شاد بودم و صورتم پر از اشک باید به کجا می رفتم نمی دانستم ولی این را می دانستم که باید برم و به او برسم به اویی که تمامه زندگیم بود روحم را مطعلق به خودش کرده بود ماشینی جلوی پایم ایستاد راننده با تعجب نگاهش به من بود

شیرین: کرج

مرد راننده نگاهی پر از تعجب به من کرد و سرش را تکان داد در ماشین نشستم نمی خواستم به چیزی فکر کنم نمی خواستم فکر چند ساعت قبل را به ذهنم راه دهم افکار مزاحم را باید دور می ریختم خنده ی شادی کردم و اشک ریختم سنگینی نگاه مرد راننده را بر روی خودم احساس می کردم ولی دیگه نه باید می رفتم

و می رسیدم

مرد راننده: شما حالتون خوبه خانوم

لبخندی زدم و بدون آنکه نگاهش کنم خندیدم خنده ای که هم تلخ بود هم شیرین چشمانم را بستم ارشیا جلوی چشمانم بود عشق ارشیا توی رگهام جریان می کرد نمی دانست چقدر گذشته بود چقدر به گذشته برگشته بود صدای مرد راننده او را به خود آورد

مرد راننده: خانوم رسیدیم

پیاده شدم و با سرعت به طرف مقصدم رفتم نگاه خیره ی همه بر روی من بود حتما با خودشان می گفتن این دختر دیوانه شده جلوی در ایستادم نفس حبس شده ام را بیرون دادم اولین بار کی بود اینجا امدم سرایدار با تعجب در را برای من باز کرد لبخندی زدم و نگاهم را به باغ دوختم اولین بار که اومدم قهر بودیم آره قهر بودیم داخل شدم دیدیم همه کنار ماشین ایستاده اند قلبم ایستاد ارشیا چمدان به دست و کنار ماشین ایستاده بود شبم با چشمان اشکالود نگاهش به من افتاد و با تعجب نگاهم کرد

ارشیا: خدا حافظ

داشت می رفت می رفت ولی چرا

شیرین: به همین سادگی خدا حافظ به همین سادگی می خوای تنهام بذاری بری این بود که می گفتمی می جنگم یعنی تا همین خدا حافظی بود عشقی که به من داشتی همین بود

ارشیا که پشتش به من بود با شنیدن صدام چمدانش به زمین افتاد نگاه شوکه ی همه بر روی من بود ارشیا به طرف من برگشت

...شیرین: یعنی تا همیجا می خواستی تنها بزاری و ب

دیگه چیزی نفهمیدم فقط آغوش گرم او را احساس می کردم احساسی که هیچ وقت به من دست نداده بود صدای خوردن شدن استخانهایم را می شنیدم ولی دیگر هیچ غمی نبود هیچ غصه ای نبود من بودم و آغوش گرم ارشیا آغوش امنش آغوش گرمش

ارشیا: تو تو تومال منی مال من شیرینم

هق هق گریه ام بالا رفته بود اره درست بود من مال او بودم

شیرین: آره مال تو فقط مال تو

نگاهمو به چشمانش دوختم صورتم را میان دستانش گرفت و گرمی لبانش را بر لبانم احساس کردم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد دوباره در اغوشم گرفت و خنده ی بلندی سر داد صدای بغض الود عمو را شنیدم

عمو بهداد: هیچ چیز این پسر به آدم نرفته حالا کجاشو خنده داشت پسر

همه ی ما خنده ای کردیم شروین اش چشم اشاره ای به شبنم کرد که در اغوشش بود و چشمکی زد که من را به خنده انداخت ارشیا بازویم را گرفت و من را روبه روی خد قرار داد

ارشیا: خوب نباید زیاد دیر کنیم

لبخندی به رویش زدم که صدای عصبی وحید به گوش رسید به طرفش برگشتم تفنگ به دست رو به روی من و ارشیا ایستاده بود

وحید: آره نباید بذاریم دیر شه

شروین شروین و ارشیا به جلو آمدن که وحید تفنگ را جلوی آنها گرفت و اخمی کرد

وحید: جلو نیاین هیچ کس جلو نیاد (نگاهی به من کرد که کنار ارشیا ایستاده بودم) تو مال من بودی شیرین مال من

نگاهی به چشمانش کردم از نگاهش می ترسیدم ارشیا یک قدم جلو برداشت

ارشیا: شیرین روح منه وحید دوستش دارم

وحید نعره ای کشید که از ترس بازوی ارشیا را گرفتم

وحید: پس من چی دوست داشتن من چی

مثل دیونه هاش شده بود: جلوی دوستانم خانواده مردم خوردم کردی شیرین چطور تونستی

ارشیا یک قدم جلو برداشت: وحید ما همدگر رو دوست داریم

وحید لبخندی زد و تفنگش را پایین آورد

وحید: این وسط من چی بودم پس

با لبخندش دلگرم شدم و نگاهش کردم نگاهش رو دوخت به نگاهم

وحید: تو همیشه بدی منو دیدی اونقدر با بد هم نیستم من تمام زندگیم با تو بودم کنار هم بودیم چطور ارشیا

توی قلبت جا باز کرد منی که همیشه باهات بودم نکردم

لبخندی به صورتش زدم: من ارشیارو خواستم وحید اگر چه که تورو زودتر می شناختم ولی قلب من روح من

فقط مطعلق به ارشیاست من اونو خواستم با اون عشق رو شناختم با او زندگی کردم من ارشیارو دوست دارم

وحید اون تنها عشق منه

وحید خنده ای کرد و نگاهی به من و ارشیا

وحید: پس حالا یک تصمیمی می گیریم

ارشیا نگاهی به من کرد و نگاهش را به وحید دوخت

وحید: تصمیم می گیریم که شیرین نه مال من باشه نه هیچکس دیگه

تنها چیزی که شنیدم صدای شلیک تیر بود و جیغ همه وحید مثل دیوانه ها شده بود شروین بازویش را

گرفته بود و عمو بهداد تفنگ را از دست او در می آورد ارشیا روبه روی او ایستاده بود

شروین: آروم باش وحید اروم

وحید خندید: منم عاشق شدم پس چرا مال من نشد

ارشیا بازویش را گرفت: وحید به خودت بیا

وحید دیوانه شده بود و مانند روانی ها چیز هایی با خود تکرار می کرد یعنی باعشش من بودم سوزشی در قلبم احساس کردم دستی بر روی قلبم کشیدم خیس بود خیس خیس نگاهی به دستم کردم چرا دستام پر از رنگ قرمز بود نگاهی به لباس عروسم کردم این لباس رو وحید خریده بود اون روز که خرید سفید بود پس این لکه های قرمز روش چه سوزش قلبم بیشتر شد به زانو نشستم صدای جیغ و فریاد شبنم را شنیدم...

شبنم: شیرین

همه به طرف من برگشتن ارشیا برجایش خشکش زد شروین و عمو به طرفم دویدن شبنم شانه ام را گرفت تا چشمش به لبسم افتاد انگار شوکی به او وارد شده باشد فقط نگاهم کرد ارشیا خودش را به کنارم رساند و سرو را در اغوش گرفت

شیرین: ارشیا دیر شد دیر شد

اشک ارشیا سرازیر شد و سوزش قلبم را بیشتر کرد که آهی کشیدم ارشیا من را مانند بچه ای در اغوش گرفت و به طرف ماشین راه افتاد ماشین حرکت کرد شروین به طرف وحید رفت و مشتی به صورت او زد و فریاد کشید

شروین: چیکار کردی چیکار کردی دیونه

به زانو نشست که اشکش سرازیر شد شبنم کنارش نشست و دستش را فشرد

شبنم: بلند شو شروین حالا وقت شکستن نیست باید بریم اون قول داده بمونه پس می مونه

شروین نگاهی به او کرد و هر دو بلند شدن و وحید را تنها گذاشتن وحید نیز بدون حرفی فقط به زمین خیره شده بود ارشیا نمی دانست چطور من را به بیمارستان رسانده بود پرستارها فقط به ان عروس نگاه می کردن که در لباس خونی عروس بود همه پشت در اتاق عمل ایستاده بودن کسی حرفی نداشت جز اشک کسی حرفی نداشت شروین نگاهش را از در گرفت و از انجا دور شد کجا می رفت کجا ولی باید می رفت و حرفایش را می زد ماشین را روشن کرد و حرکت داد باید می رفت باید می رفت با انجا که رسید پیاده شد

و نگاهی به حیاط کرد صدای خنده های من توی گوشش می پیچید به طرف ساختمان آقاجون راه افتاد بابا بهروز عمه بهارو مامان سایه با دیدن او در آن حال به پشت سرش راه افتادن شروین در را با عصبانیت باز کرد و داخل شد پشت سر آن همه داخل شدن آقاجون مثل همیشه کنار عکسی ایستاده بود و با شنیدن صدای در برگشت شروین کنارش قرار گرفت و نگاهی به چشمانش کرد دستش را بالا برد که صدای بابا او را متوقف کرد

بابا بهروز: شروین چکار می کنی پسر

شروین دستش را بر روی شانه ی آقا جون نهاد و او را در آغو گرفت و آرام سر خود و با زانو نشست صدای حق حق گریه ی او مامان سایه و عمه بهر را نیز به گریه انداخت

شروین: بردی آقا جون بردی تو برنده شدی

آقاجون دستانش لرزید و نگاه پر غرورش را از او برگرداند

آقاجون: بلند شو پسر اون رفته اون به خواسته اش رسیده دیگه من نوه ای ندارم شما دیگه خانواده ی من نیستین

شروین: خیلی دیر شد آقاجون خیلی دیر شد شیرین به خواسته اش نرسید نرسید شیرین (و فریادی کشید) به خاطر شما خواهر من داره با مرگ روبه رو می شه

همه جا را سکوت در بر گرفت سکوتی عجیب شروین از جایش بلند شد

شروین: آقای بهادری اگه خواهر من چیزیش شد این باغ لعنتی رو به اتیش می کشم

بابا بهروز خودش را به او رساند و شانه اش را گرفت با ترس زل زد به چشمانش

بابا بهروز: چی شده شروین شیرین کجاست

شروین بابا بهروز را در اغوش گرفت گرمای اغوش پدرش را دوست داشت

شروین: بابا شیرین تیر خورده بابا تیر خورده

بابا بهروز به خود لرزید مامان سایه با شنیدن این حرف بر زمین افتاد عمه جیغی کشید شروین به طرف مامان رفت و او را بلند کرد و رفتن تنها کسانی که در انجا مانده بودن بابا بهروز و اقا جون بود

بابا بهروز: آخرش کار خودتون کردین آقاجون آقاجون دخترم پاره ی تنم بود اگه چیزی نمی گفتن چون احترامی بود که براتون داشتم آقاجون دخترم شیرینم توی بیمارستانه اونم به خاطر خودخواهی شما همه رو از خودتون دور کردین دلیلش چی بود این همه غرور ارزش اون رو داشت (به طرف آقاجون برگشت) اگه شیرین چیزیش بشه هیچ وقت هیچ وقت بهروز را نمی بینین

از در بیرون رفت آقاجون بر روی صندلی افتاد و نگاهش را به همان عکس دوخت عکس شیرین بود و آن خنده هایش که او را شاد می کرد چیکار کرده بود یعنی واقعا غرور ارزش این همه دوری را داشت ارزش نفرت را داشت دست لرزانش را به طرف قاب پیش برد و نگاهی به چشمان اب او کرد باید می رفت و نوه اش را می دید او که اینطور نبوذ باید می رفت

دکتر به بیرون آمد و کلاهش را از سرش برداشت و نگاهش را به نگاه منتظر ارشیا دوخت عشق زیاد را از آن چشمها می خوتند چه جوابی داشت به او بدهد سرش را به زیر انداخت

دکتر: ما هرچی از توانمون بود انجام دادیم دیگه همه چی به دست خداست

ارشیا بی حرکت بدون آنکه بلکی بزند اشکش بر روی گونه اش سرازیر شد گریه های همه را می شنید و لی دیگر دوست نداشت داخل مراقبت های ویژه شد و به طرف اتاق او رفت کسی جلوییش را نگرفت و به طرف اتاق رفت شیرینش بین لوله ها بود نزدیکش رفت و دست سرد او را در دست گرفت بوسه ای بر آن نهاد که اشکش بر روی دستش ریخت

ارشیا: شیرین بلند شو اذیتم نکن مگه نمی خواستی کنارم باشی بلند شو که دلم خندهاتو می خواد ارشیا نمی تونه بی تو شیرین نگاهتو بگیر شیرین تو به من این قول رو داده بودی تو که نمی خواستی غم کسی رو ببینی بیا ببین همه ناراحتن همه تنهام نذار شیرین تو که می دونی من بی تو هیچم

هق هق گریه اش بالا رفته بود صدای قدم ها و عصایی شنید به عقب برگشت همان مرد پرغرور را دید ولی این بار غرور نبود فقط تنها چیزی که در چشمانش دیده می شد بخشش بود ارشیا بی اختیار از کنارش بلند شد آقا جون کنار تخت شیرین نشست و دست او را در دست گرفت

آقاجون: امروز می خوام برات حرف بزنم واره درست بود تو درست گفتی من شکستم اره به زانو در آوردیم ولی نمی خوام این زانو در اومدن با رفتنت تموم شه توی زندگیم همه رو از دست دادم همسرم پسرم حالا تو تو نوه ی عزیزم هستی نوه ای که با هر لبخندش دل این پیرمرد را شاد می کرد ولی بروز نمی داد چشمتو باز کن آقاجون ببین که آقاجونت دیگه اون غرورش شکسته تو موفق شدی اره درست گفتی زندگی بازی نیست زندگی پر از احساس و عشق بود که من ندونستم ولی تو به من یاد دادی این سنگ آب شد

دستان شیرین تکانی خورد ضربان قلبش نامنظم می شد چشمانش را باز کرد و نگاهش را به آقاجون دوخت و لبخندی زد آقاجون اشک ریزان و با دستهای لرزان دستش را فشرد نگاهش راب به ارشیا دوخت ارشیا با ان چشمان شبش نگاهش می کرد اشره ای به ارشیا کرد ارشیا به او نزدیک شد یا نفس های بریده

.... شیرین: می... خوام... موا..ظ

چشمانش را بست و صدای ایستادن ضربان قلبش در اتاق پیچید همان جا قلب ارشیا نیز ایستاد و نگاهش

.... به صفحه ی ظربان قلب شوکه ماند

ارشیا بوسه ای به سنگ قبر نهاد ودستی بر روی آن کشید

ارشیا: سلام

شروین و شیرین خنده ای کردن

شیرین: آخه عزیزم این چه طرز سلام کردنه

با خنده های آنها همگی خنده ای کردن ارشیا اخمی کرد و صورتش را برگرداند آقاجون با خنده دستی بر روی شانه ی ارشیا نهاد

آقاجون: پسر من تو کار خودتو بکن اینارو ولشون کن

ارشیا خنده ای کرد: آقاجون شما هم

عمو بهداد: ای یایا کشتیمون پدر سوخته زود باش دیگه

خنده ای کردم و به کنارش رفتم اخمی کرد که زبانی برایش در آوردم دستم را بر روی سنگ قبر کشیدم
ولبخندی زدم

شیرین: مادر جون ما اومدیم همنطور که بهتون قول داده بودم همه باهم متحد اومدیم (نگاهی به آقاجون
کردم ولبخندی زدم) البته آقاجون اومده از شما معذرت خواهی کنه (خنده ای کردم) ارشیا هم اومده سلام
کنه

دوباره خنده ای همه بالا رفت ارشیا دستم را گرفت و فشرد خیره شدم به حلقه های ازدواجمون و لبخندی
زدم

تک تک کل خانواده به نزدیک سنگ قبر اومدن ارشیا بازویم را گرفته بود و می فشرد شروین کنار شبنم
ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد خیلی زود همه چی اتفاق افتاده بود بعد از ایست قلبی که کردم همه در
این باور بودن که دیگه شیرینی نیست ولی یک نوری منو برگردوند هیچ وقت نمی تونم لبخند مادر جون رو
که منو برگردوند فراموش کنم بعد از اینکه به زندگی برگشتم تمام ماجرا را فهمیدم آقاجون هم مهربون بود
همه را برگردوند خونه تا کنار هم باشن عمو بهداد را طوری در آغوش گرفت که انگار چیزی گرانبهارا
دوباره به دست آورده بود وحید هم بعد از آن ماجرا به بیمارسان بردنش کسی را یاد نداشت فراموشی
گرفته بود ولی باز هم همه او را در کنار خودمان قبول کردیم از اونجا بود که فهمیدیم بله آقا شروین و شبنم
نزدیک 3 سال هست که همدیگر را می شناسند ولی به ما نمی گفتن بعد از خوب شدنم آقاجون یک جشن
مفصلی برای ازدواج من ارشیا و شروین شبنم گرفت لبخند اون روزش را فراموش نمی کنم

ارشیا: به چی فکر می کنی خانومم

آخ که قند توی دلم آب شد لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم

شب‌نم: تو هم که مثل داداشت شرم و حیا نداری

خنده ای کردم و گفتم: به کوری چشم شما

شروین با اخم جلو آمد: هووووی شیرین به زن من چیزی نگوها یعنی

ارشیا یک قدم به او نزدیک شد: هاااا یعنی چی

شروین دست شب‌نم را گرفت: یعنی باها تون قهر می کنیم

هر چهار نفر خنده ای کردیم ارشیا نزدیک گوشم آمد: خوب بریم خونه دیگه

خنده ای کردم و به طرف ماشین رفتیم مامان باباها هنوز آنجا بودم دلشان می خواست با یکدیگر و مادر

جون صحبت کنند به عقب برگشتم مادر جون را دیدم که کنار آفاجون ایستاده بود به طرف ارشیا نگاه

کردم که او و شروین چشمکی به یکدیگر زدن کاسه ای زیر نیم کاسه ی هر دو بود

ارشیا: شیرین بیا دیگه

نزدیک شب‌نم رفتم: مواظب باشی ها

شب‌نم خنده ای کرد: داداش جونت باید مواظب خودش باشه

خنده ای کردم راست می گفت سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ارشیا دستم را گرفت

ارشیا: خوب زندگی من از چی شروع شد

لبخندی زدم: زندگی من از به دنیا اومدن شروع شد

خنده ای کردم ارشیا دستم را فشرد و بر روی انگشتان دسم بوسه ای نهاد نگاهی به خیابان کردم به کجا می

رفتیم نگاهم را به طرف او برگرداندم

شیرین: مگه نمی ریم خونه

ارشیا:نه

شیرین:پس کجا داریم می ریم

ارشیا جوابی نداد و به جلوی خیره شد

شیرین:ارشیا!!!!

ارشیا خنده ای کرد:جانم خانومم

با حالتی نگاهش کردم که کار اومد دستش

ارشیا:داریم می ریم شمال

شیرین:ماه عسل دیگه

ارشیا خنده ای کرد:دخترم دخترای قدیم والله

مشتی به بازویش زد و خندیدم:حالا چرا اونجا

ارشیا نگاهم کرد:زندگی منو تو از همونجا شروع شد اونجا بود که ارشیا عاشق شد کلبه ی عشقی که در

انتظارمونه کلبه ی عشقی که فقط می خواد تو قدمت رو توی اون بذاری

لبخندی به او زد و به جاده خیره شدم توی زندگی خیلی اتفاق ها می افته اتفاقاتی که هیچ وقت انتظار آن

را نداریم ولی همیشه به این باوریم که بعد از سختی آرامش می آید واین هم درست بود به مقصد که

رسیدیم به کلبه خیره شدم آره او راست گفته بود زندگی ما از اینجا شروع شد دستانش را بر دور خود

احساس کردم لبخند عمیقی زد

ارشیا:به کلبه ی عشق خوش آمدی

یک روز

شاید یک روز که آفتاب گیسوی نقره ای دماوند پیر را نوازش می کند

در یک غریو تندر بارانی در یک نسیم نوازش گر بهار

یک روز شاید همراه پرواز پرستوی عاشقی واژه لبخند به سرزمین سوخته من باز گردد

یک روز شاید امید کوبه در را بفشارد

و سپیدی ها تمام این سیاهی ها را پر کن

آن روز بر مردگان نیز سیاه نخواهم پوشید

حتی بر عزیزترینشان

پایان